





# از کاخ‌های شاه تا زندان‌های سیبری

غلامحسین بیگدلی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران ۱۳۸۸

## فهرست

۱	یادداشت ناشر .....
۳	پیشگفتار .....
۱۳	بخش اول - در ایران (۱۲۹۷-۱۳۲۵ ش) .....
۱۵	فصل اول - ایل بیگدلی .....
۱۵	پیشینه تاریخی ایل بیگدلی .....
۲۱	دوران کودکی من و تحصیل در دبستان نظام .....
۳۳	فصل دوم - رضاخان و روی کار آمدن خاندان پهلوی .....
۳۳	رضاشاه که بود؟ .....
۳۶	چرا انگلیسی‌ها رضاخان را به سلطنت رساندند؟ .....
۴۹	رضاشاه، بزرگ‌ترین مَلّاک .....
۴۹	قوای سه گانه در دوران رضاشاه .....

۵۳	..... فصل سوم - رجال و شخصیت های دوره رضاشاه
۵۳	..... عبدالحسین خان تیمورتاش
۵۷	..... خانواده تیمورتاش
۵۸	..... سردار اسعد بختیاری
۶۱	..... علی اکبر خان داور
۶۲	..... فیروز نصرت الدوله
۶۵	..... سیدحسن مدرس
۶۶	..... دکتر محمد مصدق
۶۸	..... سرلشکر محمدحسین خان آیرم
۶۹	..... شیخ خزعل و شیخ مزعل
۷۰	..... صولت الدوله
۷۱	..... شمس و جم، اشرف و قوام
۷۶	..... معتمدان رضاشاه
۸۱	..... حسین فردوست
۸۵	..... همسران رضاشاه
۸۸	..... سرنوشت تنها برادر تنی محمدرضا
۹۳	..... فصل چهارم - من و حزب توده
۹۳	..... زمینه های اجتماعی گرایش من به حزب توده
۹۸	..... غائله گنبد کاووس
۱۰۱	..... هراس حکومت و دستگیری اعضای حزب توده
۱۰۴	..... نبرد با تجزیه کنندگان آذربایجان
۱۰۸	..... وقایع تبریز و فرار از ایران

بخش دوم - در شوروی (۳۳ سال دوری از وطن) ..... ۱۱۳

فصل پنجم - سراب خوشبختی ..... ۱۱۵

زندگی در سافخوز ..... ۱۱۵

در جستجوی کار ..... ۱۱۹

اقامت در باکو ..... ۱۲۳

آشنایی با ابوالقاسم لاهوتی ..... ۱۳۳

راهاندازی روزنامه، رادیو و مدرسه عالی حزبی در باکو ..... ۱۳۶

ماجرای دستگیری من ..... ۱۳۷

بازجویی و شکنجه در کا.گ.ب ..... ۱۴۱

۲۵ سال حبس با اعمال شاقه! ..... ۱۴۳

فصل ششم - تبعید به سیبری ..... ۱۴۵

به سوی سرنوشتی نامعلوم ..... ۱۴۵

عبور از مسکو ..... ۱۴۸

توقف در نووسیرسک ..... ۱۴۹

بندر نظامی بوخت وانینا ..... ۱۵۲

حرکت به سوی ماگادان ..... ۱۵۵

اردوگاه‌های کار در سیبری ..... ۱۵۹

نیر ..... ۱۶۰

آیسکیتوا ..... ۱۶۳

پروفسور وان تروبا ..... ۱۶۹

پاپوف ..... ۱۷۰

تولقون یونس اوغلو قاضی‌زاده ..... ۱۷۱

**چهار / از کاخ‌های شاه تا زندان‌های سبیری**

- ۱۷۱ ..... مرگ استالین، سرآغاز رهایی من
- ۱۷۷ ..... دیدار با خانواده
- ۱۸۴ ..... زندگی دوباره در جمهوری آذربایجان
- ۱۸۵ ..... کسب عالی‌ترین مدارج علمی
- ۱۸۷ ..... محاکمهٔ علنی باقراف، دیکتاتور آذربایجان
- فصل هفتم - مشاهداتی از شوروی** ..... ۱۹۱
- ۱۹۱ ..... تلاش برای از بین بردن فرهنگ‌های غیرروسی
- ۱۹۴ ..... کوه‌های آلتای، خاستگاه ایل بیگدلی
- ۱۹۴ ..... سفرهای تابستانی به گوی گول
- فصل هشتم - بازگشت به میهن** ..... ۱۹۹
- تصاویر** ..... ۲۰۵
- فهرست اعلام** ..... ۲۱۷

## یادداشت ناشر

تاریخ شفاهی یکی از مهم‌ترین منابع مطالعات تاریخ معاصر است. این تاریخ شامل خاطراتی است که در ذهن و یاد شاهدان و حاضران رخداد‌های مهم اجتماعی برجای مانده است و مراکز اسنادی بنا بر وظیفه مهم ثبت و ضبط این خاطرات، هر یک به گونه‌ای به گردآوری بخشی از تاریخ شفاهی همت می‌گمارند. معاونت اسناد ملی سازمان اسناد و کتابخانه ملی نیز در راستای وظیفه مهم فراهم‌آوری اسناد ملی، علاوه بر گردآوری انواع اسناد واگذار شده از سوی مردم و یا اسنادی که در دوایر حکومتی تولید شده یا می‌شود، در گفت‌وگو با افرادی که نقش یا حضوری مؤثر در یک یا چند عرصه اجتماعی داشته‌اند، خاطرات آنها را به عنوان بخش مهمی از تاریخ ثبت و ضبط می‌کند و با موافقت مصاحبه‌شوندگان درباره زمان و نحوه انتشار خاطراتشان، آنها را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهد.

کتاب پیش‌رو، خاطرات مرحوم پروفیسور غلامحسین بیگدلی است که از دوران کودکی تا روزگار خدمت وی در دربار پهلوی، فعالیت در حزب توده، فرار به اتحاد جماهیر شوروی، اسارت در زندان‌های استالینیستی، رهایی از



زندان، تحصیل در باکو و در نهایت بازگشت به میهن اسلامی را در برمی گیرد. مرحوم بیگدلی در یکی از روزهای سال ۱۳۷۳ برای آشنایی با فعالیت های آرشیو ملی کشورمان به این سازمان مراجعه کرد. این دیدار به برگزاری چندین جلسه گفت و گو و ضبط خاطرات وی در منزل مسکونی اش واقع در خیابان نصر تهران منجر شد.

مرور ایام و مشقات فراوان موجب شده بود مرحوم بیگدلی در حین گفت و گو برخی خاطرات را به یاد نیاورد. بنابراین متن مکتوب مصاحبه ها پس از آماده سازی در اختیارش قرار گرفت تا اطلاعات آن را تکمیل کند و به این ترتیب خاطرات مذکور آماده چاپ و انتشار شد. اما مستندسازی مطالب، ویراستاری و کتاب سازی، انتشار آن را به درازا کشاند و با وجود اشتیاق فراوان وی به چاپ خاطراتش، با چشم فرو بستن از جهان در ۲۵ مرداد ۱۳۷۷ موفق نشد حاصل این کار را مشاهده کند.

از آن مرحوم اسناد و تصاویر فراوانی در گنجینه اسناد ملی به یادگار مانده است. پروردگار روحش را قرین رحمت کند.

علی اکبر اشعری

## پیشگفتار

”ما بساط دهر را چون آشیان انگاشتیم  
خانه صیاد را دارالامان پنداشتیم“  
شاه قاسم انوار

پروردگارا! تو را سپاس می‌گزارم که به من امکان و نیرو دادی تا از سفری  
دور و دراز و خطرناک و از مرحله‌ای سهمگین و مخوف و از گمگشتگی‌ای  
سرسام‌آور و دهشتناک رها شوم و به آغوش گرم مادر میهن بازگردم.  
بار الها! تو را می‌ستایم که به من گمگشته بی‌پناه عاصی توانایی دادی که  
یک عائله معصوم و مظلوم و بی‌سرپرست را از دربه‌دری‌های کورکورانه و  
نابودکننده سالم و صحیح به دیارشان بازگردانم به شکرانه این موهبت عظیم  
سر تعظیم فرود می‌آورم.  
آفریدگارا! ستایش می‌کنم که پرده جهل و ظلمت را از پیش دیدگان من  
برداشتی و با لطف عمیم خویش مرا به درک و فهم حقایق و واقعیات رهنمون  
شدی.

۴ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

از اینکه از نو مرا به کیش اسلام، آیین یکتاپرستی و دین مقدس نیاکانم،  
بازگرداندی تشکر می‌کنم.

اشهد ان لا اله الا الله

و اشهد انَّ محمداً رسول الله

و اشهد انَّ علياً ولي الله

ای بخشاینده مهربان و ای خالق زمین و زمان! به من توانی عطا کن تا  
چنان که آرزو داشتم گذشته‌ها را جبران کنم و از درسی که روزگار به من  
آموخت شمه‌ای به دیگران بیاموزانم و تجربیاتم را در اختیارشان گذارم.  
ای توانای مطلق! یاریم کن که جز در راه راست و جاده مستقیم حق و  
حقیقت و راستی و درستی قدمی برندارم.

بار الها! عاجزانه استغاثه می‌کنم که تا با هدایت و حمایت هرگز منافع و  
اغراض شخصی‌ام را بر منافع همگانی ترجیح ندهم و جز حقیقت و عینیت  
چیزی ننویسم و آنچه را که تاکنون، در مراحل گوناگون زندگی پرفراز و نشیب  
خود، شاهد و عامل و مجری بوده‌ام به قلم آورم. دستم را در نگارش حقایق  
نلرزان و نزد دوست و دشمن سرافکنده‌ام مساز.

\*\*\*

نامم غلامحسین بیگدلی است. اصل و نسبم به ایل کهن سال و دیرپای بیگدلی  
می‌رسد. پدرم فتح‌الله خان بیگدلی است و از طرف مادری نیز فرزند  
شادروان ام‌السلمه خانم، فرزند نصیرخان بیگدلی مشهور، از خاندان کهن

## پیشگفتار / ۵

بیگدلی شاملو از اولاد و احفاد یولدوزخان، فرزند اوغوزخان، هستم؛ خاندانی اهل قلم که در میانشان قهرمانان شمشیر و صاحبان عدل و داد و دین و دانش بسیار بوده‌اند و در طول تاریخ خدماتی جانبازانه و سرافرازانه به ایران عزیز کرده‌اند.

در ۲۴ اسفند ۱۲۹۷ خورشیدی، در تهران، به دنیا آمدم و از ۱۳۰۵ خورشیدی تحصیلاتم را از کلاس تهیه (آمادگی) و دبیرستان نظام، که مدرسه ابتدایی نظام کل قشون ایران نامیده می‌شد، شروع کردم. درست پانزده سال تمام طول کشید تا دبستان و دبیرستان نظام و دانشکده افسری را به طور پیوسته و با رتبه شاگرد اولی به پایان بردم و به درجه ستوان دومی نایل آمدم. وضعیت خانوادگی‌ام با زندگی مجلل دربار آمیخته بود. (در دوران تحصیل، با فرزندان رضاشاه و اشراف کشور همکلاس بودم و افراط و تفریط فرزندان ملاکان و بی‌بندوباری‌های بالانشینان را می‌دیدم). از سوی دیگر، با زندگی پرمحرومیت، نکبت‌بار و برده‌وار کشاورزان و کارگران کشور از نزدیک آشنایی داشتم و اوضاع پریشان آنان را شاهد بودم و لمس می‌کردم. می‌دیدم که زندگی بسیاری از مردم ده‌ها بار سخت‌تر از به اصطلاح زنده بودن بردگان قرون وسطاست.

این توده‌های زجر کشیده از حقوق و آزادی‌های فردی، سواد، بهداشت و درمان بهره‌ای نداشتند. یک مالک یا ژاندارم یا مأمور دولت در نظرشان مثل عزرائیل جلوه می‌کرد. زن و بچه این مولدان واقعی ثروت از سوی خان، مالک، ژاندارم و دیگر انگل‌ها و مأموران شاه تحقیر می‌شدند و دست آخر

هم، نتیجه تلاش های طاقت فرسای دهقانان زحمت کش و دیگر زحمت کشان این قشر محروم به جیب این انگل های از خدا بی خبر می رفت و صرف سیروسیاحت و گردش های خارج از کشور، عشرتکده ها و قمارخانه ها و لهو و لعب ها می شد. مردم محروم ناگزیر به هر ساز این جماعت می رقصیدند و این به اصطلاح بزرگان و در رأس آنها، شاه کشور را در بست در اختیار جهان خواران گذارده بودند. آنچه در اندیشه زمامداران نمی گذشت مسائل مربوط به مملکت و مردم بود.

یادم می آید همسایه ملاکی داشتیم به نام امیر نظام قراگوزلو که رئیس اداره تشریفات وزارت دربار پهلوی و مالکی مشهور و صاحب اسم و رسم و مقام بود و چندین پارچه آبادی را در اطراف همدان، درگزین، مهربان، ساوه و خرقان در تملک داشت. برادر یا پسر عمویش، یحیی خان قراگوزلو، ملقب به سردار اکرم، هم وزیر معارف و اوقاف بود. این دو از اعقاب ناصرالملک قراگوزلو معروف به نایب السلطنه، آنگلو فیل بودند.

ناصرالملک قراگوزلو همان کسی بود که با همه سعی و تلاش نتوانست احمدشاه قاجار را به نفع سیاست انگلستان از راه به در برد و قرارداد ننگین ۱۹۱۹ را به امضای او برساند و از این قبیل بودند جهانشاه خان امیر افشار و اسدالدوله ذوالفقاری و امثالهم.

جناب امیرنظام و حضرت سردار اکرم در اقصا نقاط ولایت مهربان همدان، هم مرز با خاک خمسه، دارای چندین پارچه آبادی بودند که این روستاها از نظر کاشت گندم دیم مرغوب در منطقه معروفیت داشتند. اسامی

## پیشگفتار / ۷

این دهات عبارت بود از: اردهین، شیربارات، عمی کندی، جیران گچن، قاراکهریز، داش بلاغ و... در میان این آبادی‌ها، اردهین، شیربارات، عمی کندی و قاراکهریز به این خوانین قراگوزلو تعلق داشت.

در آن زمان، به دلیل کمبود امکانات بهداشتی و ناآگاهی مردم، همه اهالی روستای اردهین و اکثر اهالی روستاهای شیربارات و عمی کندی به بیماری‌های خانمان‌سوز تراخم و مالاریا و... گرفتار بودند. این روستاها تا همدان پنجاه کیلومتر فاصله داشتند. به خاطر عدم دسترسی به پزشک و دارو بیماری تمام خرخره و بینی مردان و زنان روستایی را مخدوش و تراخم نصف دهقانان را کور و نابینا و مالاریا تقریباً بسیاری از روستاییان را بیمار و زمین‌گیر کرده بود حتی یک قرص کنین به دست اینها نمی‌رسید این در حالی بود که آقایان یا در مسند ریاست و وزارت بودند یا مشغول عیش و نوش و شهوترانی و قمار در غرب.

آقای قراگوزلو، با آن همه تحصیل و ثروت و اروپامآبی، برای حل درماندگی‌های این مردم مظلوم و محروم حتی یک قدم بر نمی‌داشت؛ نه پزشکی از همدان می‌فرستاد، نه دارویی و نه حتی از آنان دلجویی لفظی می‌کرد، هیچ، فقط فکر گرفتن پول مالیات، بهره اربابی، پول روغن، پول مرغ، پول هیزم، جریمه و غیره بود.

وقتی در ۱۳۱۲ خورشیدی مرحوم یدالله خان بیگدلی، اسلحه‌دار باشی، به هزینه خودش در روستای کهلا یک باب دبستان - که البته حالا تبدیل به دانشکده شده - یک باب بیمارستان و یک باب مسجد و حمام ساخت همه

مالکان بزرگ همسایه معترض شدند که این کار یدالله خان چشم و گوش رعیت ها را باز می کند و به ضرر منافع آنهاست لذا شروع به مخالفت کردند حتی محمدحسن خان امیرافشار، نوۀ جهانشاه خان امیرافشار، با خصومت و تهدید و صدمه زدن و تاخت و تاز معرکه ها برپا کرد. این بود وضعیت کشاورزان، رنجبران و کارگران بی پناه در آن دوره.

من درباره ظلم و تجاوزاتی که ایادی خاندان پهلوی و افراد دودمان سلطنت و وابستگان و کاسه لسان آنها به جان و مال و ناموس و شرف مردم ایران روا می داشتند تا سال ۱۳۲۵ که در ایران بودم و به چشم خود شاهد این وقایع بودم بدون کم و کاست مطالبی نوشته ام - البته، این مطالب یک از هزاران جنایت و فجایع آنان را هم شامل نمی شود - بقیه را هم به عهدۀ تاریخ و دیگران گذاشته ام و منصفانه از شما می پرسم که من در آن فضای ظلم و جور، در میان مردم و همچنین مشاهده فرمانبری بی چون و چرای حکومت از دولت انگلستان اگر بر ضد شاه و دولت قیام نمی کردم، چه باید می کردم؟!

ای کاش انقلاب اسلامی رهایی بخش ما از استبداد و سلطۀ بیگانگان در آن سال ها برپا می شد و ما با بیداری به بیراهه نمی رفتیم. ای کاش خمینی زودتر اسلام واقعی را به ما معرفی می کرد و نمی گذاشت به کژراهۀ الحاد رویم و پس از آن همه درد و رنج، کور و پشیمان به وطن باز گردیم. به هر حال، در آن زمان، اشراف نماد بزرگی و مظهری برای جنایت و

## پیشگفتار / ۹

خیانت بودند و من با مشاهدهٔ مظالم حکمرانان کشور و متأثر از تلقینات آذر<sup>۱</sup> و اسکندانی<sup>۲</sup> وارد حزب توده شدم. به همین دلیل، شش ماه در باشگاه افسران کرمان بازداشت بودم.

پدرم، فتح‌الله‌خان بیگدلی و پدر زخم، یدالله‌خان بیگدلی، اسلحه‌دارباشی، برای جنگیدن با متجاسران و راندن غلام یحیی و فداییان از خطهٔ خمسه و زنجان مرا با چهارصد نفر مسلح به نبرد آنها فرستادند اما من به دلیل نفرتی که از عملکرد پهلوی‌ها پیدا کرده بودم نزد خودی‌ها نرفتم و نزد فداییان رفتم.

نزدیک یک سال در ارتش آذربایجان (خلق قشون‌داری - ارتش قزلباش) با درجهٔ سروانی فرماندهٔ گردان بودم و سپس، معاون آموزشگاه افسری شدم. در این مدت، مأموران خشن سید جعفر پیشه‌وری دو بار مرا دستگیر کردند و می‌خواستند اعدام کنند که خوشبختانه، هر دو بار به واسطهٔ ژنرال محمود پناهیان، که دوست دیرین خانواده‌مان بود، از مرگ حتمی نجات یافتیم.

در ۲۱ آذر ۱۳۲۵، در معیت مهاجران و از جمله پیشه‌وری به آذربایجان شوروی پناهنده و مدت ۳۳ سال با هزاران درد و مشقت روبه‌رو شدم. هفت سال و هشت ماه در منطقهٔ مرگ خیز کالیمما<sup>۳</sup> زندانی بودم. با مرگ استالین آزاد

---

۱. سرگرد عبدالرضا آذر، شاغل در دانشکدهٔ افسری و از اعضای اصلی سازمان نظامی حزب توده.

۲. سرگرد علی‌اکبر اسکندانی، رهبر سازمان افسری حزب تودهٔ شاخهٔ خراسان. او در تابستان ۱۳۲۴ طی قیام افسران خراسان به قتل رسید.

3. Kolima

نام منطقه‌ای در مجاورت قطب شمال و در ورخویانسک (Verkhoyansk)، سردترین منطقهٔ جهان.



شدم و به باکو آمدم و طی ۲۶ سال اقامت در باکو مدارج عالی تحصیلی را گذراندم.

پس از اخذ درجهٔ دکترا و فوق دکترا (پروفسوری) عضو فرهنگستان و کارمند ارشد علمی در باکو و مسکو شدم و اکنون، پروفیسور در ادبیات هستم. در این چند دهه، که در باکو بودم هفده جلد کتاب و بیش از ۱۵۰ مقالهٔ علمی به زبان‌های مختلف نوشتم و به عضویت شورای عالی علمی جمهوری آذربایجان (و.ا.ک) انتخاب شدم.

دوری از وطن موجب شد که دل به دریا زنم و با تلاش‌های فراوان از چنگ مأموران کا.گ.ب (سرویس امنیتی شوروی) بگریزم و به کشور عزیزم، ایران، بازگردم. ۷۹ سال دارم و به دلیل کهولت سن بازنشسته‌ام و با نوشتن خود را مشغول کرده‌ام.

پس از بازگشت به ایران، در ۱۷ مرداد ۱۳۵۸، دو سال استاد دانشکدهٔ ادبیات فارسی دانشگاه تهران و همچنین، دانشگاه ابوریحان بیرونی بودم. با تعطیلی موقت و ضروری دانشگاه‌ها در مقام مترجم و مشاور به ستاد شورای عالی انقلاب فرهنگی انتقال یافتم. یک سال و نیم بعد، برای بار سوم دچار حملهٔ قلبی شدم و از ادامهٔ فعالیت و کار اداری باز ماندم. از زمانی که به ایران برگشتم بیست جلد کتاب و ۱۵۰ مقاله نوشته‌ام که با هزینهٔ شخصی و یارانهٔ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده‌اند. آخرین کتابی که در دست دارم تاریخ شعرای بیگدلی است که بیش از هفتاد شاعر را شامل می‌شود.

در پایان، از مساعدت‌های بی‌دریغ کلیهٔ دست‌اندرکاران و کارمندان

پیشگفتار / ۱۱

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، به ویژه از ریاست  
محترم کتابخانه ملی، معاون آرشیو و سرپرست پژوهشکده اسناد و رئیس  
اداره آرشیو تاریخ شفاهی کمال تشکر را دارم.

غلامحسین بیگدلی

۱۳۷۶ خورشیدی



بخش اول

در ایران

(۱۳۲۵-۱۲۹۷ ش)



## فصل اول

### ایل بیگدلی

#### پیشینه تاریخی ایل بیگدلی

تخمین زده می‌شود ایل بیگدلی بیش از هزار سال پیش، در سده چهارم هجری قمری، مصادف با سده دهم میلادی، از مرکز آسیا به فلات ایران مهاجرت کرده باشد. اهالی این ایل در طول قرن‌ها از مرزداران و جانبازان این سرزمین بوده‌اند و آنان همچنین در عرصه دین و دانش و فرهنگ و هنر خدماتی ارزنده ارائه کرده‌اند.

از ایل بیگدلی گروهی به شامات رفتند و در آنجا اقامت گزیدند. این ایل جلیل در ۷۰۴ ق هنگام لشکرکشی‌های امیر تیمور گورکانی<sup>۱</sup> به غرب آسیا و شبه جزیره آناتولی و ارتفاعات جولان به نبردی سخت و سنگین با وی پرداختند اما سرانجام مغلوب شد و تیمور قریب سی هزار خانوار از افراد این

---

۱. اصل این کلمه کوره‌کن به معنی داماد است و به غلط به صورت گورکان شناخته شده است.

ایل را به اسارت درآورد اما هنگامی که آن دیار را فتح کرد و اصل و نسب این گروه را شناخت با توجه به اهلیت این جماعت و نیز هم‌زبانی با آنان در کمال مهربانی همگی ایشان را به عزم سکنا در ترکستان، که موطن اصلی آنان بود. از دیارشان کوچاند.<sup>۱</sup> او قصد داشت این اسرا را با خود به ترکستان برد و در حوالی سمرقند، پایتخت دولت خود، اسکان دهد اما در بازگشت به ایران، در ۸۰۵ ق، هنگام ملاقات با سلطان‌علی سیاهپوش صفوی در اردبیل و با پادرمیانی وی آنها را آزاد کرد. از آن زمان بود که این گروه سی هزار خانواری در آذربایجان سکنا گزیدند و به فداییان و سرسپردگان خاندان صفوی تبدیل و از آن پس، به نام بیگدلی شاملو یا شاملو مشهور شدند.

لطف‌علی بیک بیگدلی، متخلص به آذر، در این مورد می‌نویسد:

«در تاریخ عالم آرای، اسکندر بیک و غیره مذکور است آنچه از این طایفه از مملکت شام برگشتند بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آنچه در ایران یا ترکستان بوده و به شام نرفته‌اند به نام بیگدلی، اما شاملو نیستند. خلاصه بیگدلی، میان شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو و بعضی شاملو بیگدلی.»<sup>۲</sup>

صد سال بعد، در ۹۰۵ ق، این مریدان جانباز - ایل بیگدلی یا بیگدلی شاملو - که بنیان‌گذار ارتش قزلباش دولت صفوی بودند، سلطنت خاندان صفوی را پایه‌گذاری کردند و در ۹۰۷ ق، شاه اسماعیل صفوی را در تبریز بر تخت سلطنت ایران نشانند.<sup>۳</sup>

۱. لطف‌علی بیک آذر بیگدلی آتشکده آذر، تذکره شعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری، با مقدمه سید جعفر شهیدی (تهران: مؤسسه نشر کتاب، ۱۳۳۷)، ص ۳۶۳.

۲. همان، ص ۳۶۴.

۳. دکتر غلامحسین بیگدلی: تاریخ بیگدلی (تهران، ۱۳۷۲) جلد اول و دوم، ص ۳۹۵ به بعد.

حسین خان بیگدلی، پس از مرگ سلطان حیدر، از سنین خردسالی حضانت و سرپرستی اسماعیل را به عهده گرفت و او را از زندان شیراز یکسره به اردبیل و سپس، به گیلانات برد تا از هرگونه خطرات احتمالی از سوی دشمنان خاندان صفوی در امان باشد.

حسین خان به اسماعیل، تحصیل و تعلیمات شاهانه آموخت و با همکاری ایلات هفت گانه و مریدان خاندان صفوی، اسماعیل را در سیزده سالگی بر تخت نشانند.

با به سلطنت رسیدن اسماعیل «تاجلویبگم»، دختر زین‌العابدین خان بیگدلی شاملو، ملقب به مبارزالدوله، را به عقد ازدواج<sup>۱</sup> و قبالة نکاح وی درآوردند که حاصل این ازدواج تولد شاه طهماسب اول و سایر فرزندان شاه اسماعیل از تاجلویبگم بود.<sup>۲</sup> تاجلویبگم در سفر بغداد و کربلا در ۹۱۹ق، همراه اردوی شاه اسماعیل بود و در هنگام بازگشت، روز چهارشنبه، ۲۶ ذیحجه ۹۱۹ق، شاه طهماسب صفوی را در شاه آباد اصفهان به دنیا آورد.

ایل بیگدلی، طی ۲۴۳ سال سلطنت خاندان صفوی، عضو لایتجزای این خاندان بود و در همه جا، در سفر و حضر، در رکاب پادشاهان صفوی صادقانه خدمت کرد و در حفظ تمامیت ارضی و استقلال ایران بسیار کوشید و پیوسته حاکمیت هرات و بیگلربیگی خراسان و حکومت اصفهان به عهده سرداران و نامداران این ایل بود تا آنجا که نام و خدمات شماری از آنان در تواریخ، به ویژه در تاریخ عالم آرای عباسی ذکر شده و ما نیز در تاریخ

۱. عقد این ازدواج را آخوند ملااحمد اردبیلی از مریدان خاندان صفویه، در تبریز بست.

۲. برای اطلاعات بیشتر رک: تاریخ بیگدلی شاملو. جلد اول و دوم. صفحه ۴۴۳.



پنج جلدی بیگدلی، بیگدلی شاملو و شاملو<sup>۱</sup> آنها را به قلم آورده ایم. می توان گفت خط سیر هزارساله این ایل خدمت به مردم و دفاع از استقلال و تمامیت ارضی این سرزمین بوده است.

شرح حال افراد سرشناس ایل بیگدلی را، که از زمان سلطنت صفوی تا به امروز در رأس امور کشوری و لشکری جانفشانی های بسیار کرده اند، در جلد اول، دوم و سوم تاریخ بیگدلی - شاملو ارائه کرده ام و امیدوارم اعقاب آنان از این پس نیز کسانی باشند که به این آب و خاک مقدس و پرافتخار خدماتی شایان را ارائه کنند.

در اینجا برای نمونه نام شماری از سرداران بزرگ و جانبازان حقیقی ایل بیگدلی را از دوران صفویه تاکنون ذکر می کنم:

- حسین خان بیگدلی شاملو، لَله شاه اسماعیل و سردار ارتش قزلباش.
- زین العابدین خان بیگدلی شاملو، ملقب به مبارز الدوله، پدر زن شاه اسماعیل و از نخستین سرداران رشید و بنیان گذاران ارتش قزلباش و همچنین، شوهر خواهر شاه اسماعیل اول.
- دورمیش خان بیگدلی، انیس الحضرت، همسال و همبازی دوران کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل. او از سرکرده های بزرگ ایران و خاندان بیگدلی بود و چون در سفر و حضر همدم شاه اسماعیل بود به انیس الحضرت ملقب شد. دورمیش خان حاکم اصفهان، حاکم هرات، بیگلربیگی خراسان بزرگ، سردار شاه اسماعیل در جنگ چالدران و برادر تاجلوبیگم، همسر شاه اسماعیل بود.

---

۱. بیگدلی، بیگدلی شاملو و شاملو یک اسم و یک مفهوم است. مانند طلا و زر و به قول شاعر: سه نگردهد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرنده

## ایل بیگدلی / ۱۹

- زینل خان اول بیگدلی شاملو، سپهسالار ایران، حاکم مازندران و ترکمنستان.
- علی قلی خان بیگدلی شاملو، کله، آتالیق و مربی شاه عباس اول، بیگلربیگی خراسان و حاکم هرات.
- حسن خان بیگدلی شاملو، حاکم هرات و بیگلربیگی خراسان. او از نستعلیق نویسان مشهور بود و آثار ادبی و علمی چشمگیری به زبان فارسی دارد.
- محمدزمان خان بیگدلی شاملو، از سرداران بزرگ ایران در دوران صفوی.
- زینل خان دوم بیگدلی شاملو، مغز متفکر حکومت صفوی و بازوی راست شاه عباس اول. او ایلچی ایران در هندوستان، آلمان، انگلستان و روسیه بود و خدمات سیاسی بزرگی به کشور کرد.
- مصطفی قلی خان بیگدلی شاملو، سفیر شاه عباس در دربار عثمانی.
- مرتضی قلی خان بیگدلی شاملو، حاکم هرات و سپهسالار خراسان، واضع خط شکسته، شاعر و صاحب تألیفاتی در زمینه طب و ادبیات.<sup>۱</sup>
- آقاخان بیگدلی شاملو، حاکم شیروان و سپس، فارس و بنادر (به قول آذر به حکومت خطه سرفراز بود).
- محمد قلی خان بیگدلی شاملو، از ارکان دولت صفویه.
- ولی محمدخان بیگدلی شاملو، از سرداران رشید و فداکار و خدمتگزار و حاکم کرمان، همدان و اصفهان.
- رضا قلی خان بیگدلی شاملو، از سرکردگان نامدار ارتش دوران صفویه.
- لطف علی خان بیگدلی شاملو، متخلص به آذر، صاحب دیوان آتشکده،

---

۱. بسیاری از آثار و تألیفات مرتضی قلی خان بیگدلی شاملو با خط زیبای خود وی در کتابخانه ملی حاج حسین ملک در تهران نگهداری می شود.

### یوسف و زلیخا و دفتر نه آسمان.

- مهدی قلی خان بیگدلی شاملو، او به دستور نادرشاه و اختصاص طلا از سوی وی قبه مبارک نجف اشرف، کربلا و مشهد را طلاکاری کرد.
- سرهنگ حسین قلی خان بیگدلی شاملو، ملقب به رستم لاجین خان بیگدلی شاملو، مین باشی (سرتیپ).

از معاصران:

- یدالله خان بیگدلی شاملو، اسلحه دار باشی، که در خطه آذربایجان با مرحوم پدرم، فتح الله خان بیگدلی، حدوداً با چهارصد تفنگچی مسلح علیه عوامل بیگانه قیام کردند و به همراهی عباس خان بیگدلی شاملو، ملقب به مجد السلطان علی اکبر خان بیگدلی شاملو، در سال های ۱۳۲۴-۱۳۲۵ خورشیدی در ولایت خمسه، در خدابنده، در برابر متجاسران و متجاوزان فرقه دموکرات فرمایشی جنگیدند و غلام یحیی<sup>۱</sup> را تا میانه و تبریز عقب راندند.

---

۱. غلام یحیی دانشیان از مهاجران قفقازی و فرمانده نیروهای فدایی فرقه دموکرات آذربایجان و جاسوس و مزدور اتحاد جماهیر شوروی سابق بود که در آذربایجان فتنه برپا کرد و به مدت یک سال (۱۳۲۴-۱۳۲۵ ش) خاک آذربایجان را از ایران جدا ساخت و به رهبری سیدجعفر پیشه‌وری، حکومت ملی دست نشانده آذربایجان را به پایتختی تبریز تشکیل داد و پس از سقوط پیشه‌وری در ۱۳۲۵ ش به شوروی فرار کرد. او از مأموران سابقه دار کا.گ.ب سازمان اطلاعاتی اتحاد جماهیر شوروی بود و قتل‌ها و جنایات بسیاری مرتکب شد و مرا نیز به سیبری فرستاد. من فیلمی از سال ۱۹۲۳ م از شوروی به دست آورده‌ام که طرز کشتار دسته جمعی زنان و مردان و پیرسالانی را در گروه‌های صد نفره نشان می‌دهد و به احتمال قوی، غلام یحیی جزو این‌گونه قاتلان است. از متن فیلم معلوم می‌شود روزانه بیش از پانصد تن تیرباران می‌شدند و قبل از اعدام، مقتولان را، چه زن و چه مرد، لخت مادرزاد می‌کردند. این فیلم متعلق به دوران لنین است و با دیدن آن موی بر تن انسان سیخ می‌شود. عجب دستگاه آدمکشی و عجب تشکیلات غریبی بود. دلم می‌خواست این فیلم را در جاهایی بدون حضور زنان [به دلیل نمایش صحنه‌های فجیع شرم‌آور] به نمایش می‌گذاشتند تا مردم جهنم و شوروی را یک جا مشاهده می‌کردند!

### دوران کودکی من و تحصیل در دبستان نظام

من از دوران خردسالی، زمستان‌ها را در تهران و تابستان‌ها را در شهرستان، در بخش بزینه رود خمسه، در دهات ییلاقی کهلا، حی، بزین، ملابداغ، خانلار، بیگم آغا، خلیفه قشلاق، سقیرچین، دوراخلو، أجاج، چبقلو، زاغج و اوغوزلو می‌گذراندم. بزینه رود ناحیه خدابنده لوی خمسه و بخش خرقان و قزوین از قدیم الایام مسقط الرأس ایل و تبار ما بوده است. من از این مناطق، که قلمرو خاندانم و مناطق اسب سواری، تیراندازی، شکار و تفریح ما بودند، خاطرات شیرین و فراموش نشدنی و دلنشین بسیاری دارم.

دوران خوش آن بود که با دوست به سر شد

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

این مناطق و مناظر با مردم پاک سرشت، زحمت‌کش و صمیمی‌اش از کودکی تأثیری عمیق بر من گذاشته که تا زنده هستم فراموششان نمی‌کنم. مردمان این نواحی مهربان، کوشا، ساده، نجیب و قدردان بودند و هستند. آنان حاصل دسترنج سالانه خود را همیشه با دیگران تقسیم می‌کردند. از همان دوران کودکی و نوجوانی محرومیت و مظلومیت و بردباری و بی‌دفاعی این مردم همواره مرا رنج داده و به تفکر واداشته است.

با فرا رسیدن زمان تحصیل وارد دبستان نظام شدم. در آن زمان ورود به دبستان نظام، که دوره آمادگی برای افسر شدن و پایه ورود به ارتش بود، شرایطی خاص را طلب می‌کرد. از خانواده‌های عادی و متوسط کسی را نمی‌پذیرفتند و به پیشینه و ایل و تبار دانش‌آموزان، افسران مربی، معلمان و حتی کارکنان و خدمت‌کاران دبستان توجهی ویژه مبذول می‌داشتند زیرا علاوه بر فرزندان اعیان و اشراف، فرماندهان ارتش، سران و رجال کشور فرزندان خود رضاشاه پهلوی نیز در این دبستان تحصیل می‌کردند. اگر احیاناً

فرزند یک فرد عادی تصادفاً وارد دبستان نظام می‌شد، بعد از بررسی و شناسایی او را از مدرسه اخراج می‌کردند.

من در همه کلاس‌های دبستان و دبیرستان نظام و دانشکده افسری شاگرد ممتاز بودم و رتبه یکم را احراز می‌کردم. غرض از اظهار این مطلب، خدای ناکرده، خودستایی نیست بلکه می‌خواهم بگویم این هوش و استعداد سبب شد که بعدها، به خاطر درک مسائل روز، نظیر سلطه بیگانگان و سیاست ناجوانمردانه رژیم پهلوی، در وجود من غوغایی برپا شود و در مسیر زندگی و جایگاه طبقاتی‌ام چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای به وجود آورد. همین استعداد بود که سبب شد تا به دنبال درک مشکلات از حقوق و حدود و نوامیس محرومان و مظلومان بی‌پناه کشور دفاع و در نهایت، عصیان کنم و مجبور به مهاجرت اضطراری و تحمل زندان و مصیبت‌های طاقت‌فرسا شوم. محل مدرسه ابتدایی نظام در آن زمان، (۱۳۰۵ خ)، در چهارراه حسن‌آباد فعلی بود و بعدها به خیابان مهدیه، از متفرعات غربی خیابان امیریه و در نهایت، به خیابان سپه، جنب خانه فرمانفرما، روبه‌روی مانژ<sup>۱</sup> دانشکده افسری منتقل شد.

در اینجا مایلیم، برای تجدید خاطرات دوران کودکی، نام تعدادی از دانش‌آموزان هم دوره‌ام را همراه با نام معلمان، مربیان، افسران و رئیس محبوب و با قدرت مدرسه ابتدایی نظام کل قشون ایران یاد کنم، هر چند برخی از آنان به رحمت ایزدی پیوسته‌اند. در ۱۳۰۵، در مدرسه ابتدایی نظام، من با این آقایان هم دوره و هم‌کلاس بودم:

---

۱. مانژ تالار سرپوشیده بسیار بزرگی بود که زمستان‌ها، هنگام برف و کولاک، اسب‌ها را در آنجا تعلیم می‌دادند.

- اسماعیل خان مافی، فرزند مجیر السلطنه مافی قزوینی که شماره شخصی او یک بود.<sup>۱</sup>
- ابوالفضل خان البرز، فرزند سرتیپ البرز، رئیس قورخانه<sup>۲</sup> کل قشون که شماره شخصی او سه بود.
- ناصرخان پرویزی و منصورخان پرویزی که بعدها نام خانوادگی آنها به رفعت جو تغییر یافت. ناصرخان رفعت جو در حال حاضر زنده است و با درجه سپهبدی بازنشسته شده و ساکن کرج است.
- بهمن اسعد بختیاری، فرزند امیر جنگ بختیاری و برادرزاده وزیر جنگ، سردار اسعد مقتول. او نیز هم اکنون زنده و ساکن شمیران است.
- علی بهنام، مشهور به علی دوکله،<sup>۳</sup> فرزند سالار بهنام، کارمند عالی رتبه وزارت جنگ آن زمان.
- هوشنگ شفایی، فرزند تیمسار شفایی.
- حبیب‌الله امیر صادقی، از خانواده سرلشکر امیر صادقی.
- محمد حسن خان پهلوی نژاد، عنایت‌الله خان پهلوی نژاد، موسی خان پهلوی نژاد، حبیب‌الله خان پهلوی نژاد<sup>۴</sup> و ناصرعلی خان پهلوی نژاد که بعدها نام خانوادگی آنها به پهلوان تغییر یافت. ناصرعلی پهلوی نژاد، نوه چراغ علی خان امیراکرم، پیشکار ولیعهد بود. همه اینها عموزاده‌ها و نوه‌های عمو و خویشاوندان رضاشاه و اهل قریه آلاشت سوادکوه بودند

---

۱. در دبستان نظام، هر دانش‌آموز یک شماره ثابت داشت که با آن شماره حاضر و غایب یا احضار می‌شد. عجیب است که شماره من در دبستان بعدها در زندان هم نصیبم شد.

۲. قورخانه بعداً اداره اسلحه‌سازی نامیده شد.

۳. چون وسط سر بهنام گود بود دو کله به هم چسبیده داشت.

۴. تغییر فامیل همه پهلوی نژادها به دستور رضاخان صورت گرفت. حبیب‌الله پهلوی نژاد به سبب ارتباط با اشرف پهلوی به طرز مرموزی از بین رفت و دیگر از او خبری نشد.

- که آخرین نفر آنها، سرهنگ موسی خان پهلوان، در ۱۳۷۲ درگذشت.
- امیردانش نوبخت، فرزند حبیب‌الله خان نوبخت، شاعر معروف، که شاهنامه نوبخت را به نظم کشید. او علاوه بر اینکه نماینده مجلس بود در کلاس سوم دبیرستان نیز معلم ما بود.
- امیر اشرف خان درخشان، فرزند سرتیپ هوشمند.
- امیرخان رحمانی و اصغرخان رحمانی، پسران امیرتومان رحمانی، از ملاکان بزرگ و سرشناس ارومیه.
- جعفر آشتیانی، فرزند یکی از روحانیان و مجتهدان سرشناس و معتبر آن زمان.
- محمدخان نجفی، فرزند کارمند عالی رتبه وزارت جنگ وقت.
- ایرج خان صارمی، فرزند افسر مربی مدرسه، نایب اول.
- مصطفی خان صارمی، فرزند سیدمصطفی خان عباسیان، از سادات مشهور آن زمان.
- هوشنگ امیرسلیمانی، از خانواده امیرسلیمانی، شاهزاده قاجار.
- هوشنگ تیمورتاش، فرزند عبدالحسین خان تیمورتاش، وزیر دربار پهلوی.
- زردشت کاکاوند شهرخانی، فرزند یکی از ملاکان قزوین.
- نصرت‌الله دادخواه، خواهرزاده یاور (سرگرد) رفعت جاه، رئیس مدرسه ابتدایی نظام.
- نصرالله خان عضدی و نصرت‌الله خان عضدی، از شاهزادگان معتبر و غیرمغضوب قاجار.
- امرالله خان بیگدلی، از خاندان بیگدلی.

- اسدالله خان ذوالفقاری و خسروخان ذوالفقاری، از خاندان ذوالفقاری.
  - رحیم خان مجللی، فرزند مجلل الدوله اراکی.
- و همچنین دو برادر به نام‌های غضنفر و مظفر، محمدخان کانی سانانی، سیف‌الله مالک مرزبان، هلاکوخان رامبد (بالاخانلو)، شاهرخ تاج‌بخش و غیره.
- از معلمان مدرسه ابتدایی نظام اسامی چند نفر را که به خاطرمان مانده ذکر می‌کنم و عکسی دسته جمعی از ایشان هم دارم که در همین کتاب آورده‌ام:
- میرشمس‌الدین خان رشدیه، معلم فارسی و ادبیات، فرزند مرحوم حاجی میرزاحسن رشدیه معروف، بنیان‌گذار مدارس طراز نوین رشدیه در ایران.
  - غلامعلی خان آشو، معلم فارسی و ادبیات. او یکی از مربیان مخصوص محمدرضا (ولیعهد) بود که خود رضاشاه او را به این سمت تعیین کرده بود.
  - لطف‌الله خان ترقی، معلم سیاق.<sup>۱</sup> وی بعدها نویسنده مشهوری شد و از خود کتاب‌های رمان و مجلات بسیاری به یادگار گذاشت. او معلمی را رهاکرد و به قضاوت پرداخت. در عین حال، به نویسندگی نیز می‌پرداخت.
  - غلام علی خان لُجی، معلم خط.
  - دشتستانی، معلم قرائت و تعلیم قرآن.

---

۱. سیاق حسابی است که در قدیم مرسوم بود و در بیشتر مدارک و اسناد رسمی و تاریخی، نمونه‌های محاسباتی آن مندرج است. در تاریخ بیگدلی - شاملو نمونه‌هایی از این حساب ارائه شده.



- بهرامی، معلم علم الاشياء.
  - حبیب الله خان صحیحی، معلم طبیعیات (حفظ الصحه).
  - امیرعلی خان قویم (قویم الدوله)، معلم جغرافیا.
  - علی اکبرخان شریف، معلم ریاضیات.
  - احمدخان کجوری، معلم خط و خوشنویسی. او از خوانین و بزرگزادگان مازندران بود. خط خوش او موجب شده بود تا به فرمان رضاخان برای تعلیم خط فرزندان او به دبستان نظام بیاید. او تا پایان دبستان معلم خط ما بود.
  - شیخ احمد اشکوری، معلم عربی.
  - مجدالسادات، معلم فقه.
  - صدیق لاریجانی، معلم تعلیمات مدنی.
  - صدیقی لاریجانی، معلم ریاضیات.
  - انتظامی، معلم جغرافیا.
  - زرین قلم، معلم تاریخ. او از مورخان مشهور آن زمان بود.
  - سید علی قمی، معلم دینی، شرعیات و فقه.
  - ابوالحسن افراز، جانشین معلمان در صورت غیاب.
  - هیئت، معلم هیئت.
- یک روحانی هم به نام قاضی عسگر در ماه های رمضان و محرم به همه شاگردان دبستان یکجا واجبات و محرمات و تاریخ اسلام درس می داد. قاضی عسگر خیلی هم سختگیر بود.
- اسامی افسران مدرسه ابتدایی نظام هم از این قرار بود:
- سرهنگ دوم علی اصغرخان رفعت‌جاه، رئیس دبستان نظام. رفعت‌جاه

بعدها رئیس دبیرستان نظام شد اما پس از مدتی، در نتیجه یک عمل ناموفق جراحی آپاندیسیت به طور غیرمنتظره درگذشت و همه کسانی را که او را می‌شناختند عزادار و متأثر کرد. او شخصیت والایی داشت. من هنوز هم واله و حیران ادب، نجابت و لیاقت والای این مرد هستم. مثل پدری بود مهربان و باعظمت و در فرماندهی، توانا و محبوب. عکس‌های تاریخی متعددی از دوران فرماندهی سرهنگ رفعت‌جاه در جلد سوم تاریخ بیگدلی - شاملو به چاپ رسیده است.

- ستوان دوم نایب ابوالقاسم خان. او یکی از فرماندهان گروهان ما، محبوب قلوب و افسری خودمانی بود که در وجود ما تأثیری عمیق گذاشت. طوری با ما رفتار می‌کرد که خیال می‌کردیم او نیز هم قد، همکلاس و همبازی ماست.

- ستوان یکم جوادخان ساعد. او پس از بازنشستگی ابوالقاسم خان به جای او آمد. ستوان ساعد، از خانواده مشهور ساعد مراغه‌ای، افسری شایسته و فرماندهی دوست داشتنی بود.

- ستوان یکم ترابی. او افسر تعلیمات نظامی ما بود و قبلاً، در جنگ‌های کردستان، لرستان و ترکمنستان رشادت‌ها کرده بود. رضاشاه او را شخصاً می‌شناخت و به همین دلیل هم دستور داده بود تا او برای تعلیم و تربیت نظامی فرزندانش به دبستان نظام بیاید.

ستوان ترابی افسر خارج از صف بود. افسر خارج از صف به افسری می‌گویند که پیرو ناتوان است و قدرت خدمت در صفوف ارتش را ندارد اما در خارج از صفوف ارتش هنوز قابل استفاده است. افسر خارج از صف در واقع یک نوع بازنشسته محسوب می‌شود.

● ستوان یکم مصطفی خان صارمی، از افسران مربی و فرمانده ما در دبستان نظام. او از افسران قدیمی بود و تحصیلات جدید و معلومات نظامی نوینی نداشت. پسر او، ایرج، همکلاسی ما بود.

در مدت تحصیل در دبستان نظام شاهپور غلامرضا، شاهپور عبدالرضا، شاهپور احمدرضا و شاهپور محمودرضا هم در مدرسه با ما درس می خواندند. آنها در کلاس های پایین تر از من بودند. من شاگرد اول کلاس ششم و سرگروه بان دبستان نظام بودم و با این ترتیب، سرگروه بان آنها نیز به حساب می آمدم.

شاهپور علیرضا در آن موقع (۱۳۱۰ ش) با برادرش، ولیعهد، به سویس رفته بود. اما پس از بازگشت (۱۳۱۵ ش)، مجدداً در کلاس چهارم دبیرستان نظام با ما همکلاس شد. او بسیار شرور بود و معلمان را مورد اذیت و آزار قرار می داد.

فرزندان رضاخان با تشریفات ویژه به دبستان می آمدند؛ هر کدام کلاه جداگانه و اتومبیل مخصوص داشتند. این چهار برادر وقتی داخل مدرسه می شدند به دستور مؤکد پدرشان با دیگر دانش آموزان فرقی نداشتند و دقیقاً، تحت انضباط و شرایط و مقررات مدرسه بودند. لباس هایشان از پارچه کازرونی، کفش هایشان واکس خورده و سرهایشان با ماشین شماره دو تراشیده شده بود.

من چندین بار از نزدیک رضاشاه را دیده بودم. اولین بار نوروز ۱۳۰۸ ش بود. مرحوم یدالله خان بیگدلی (عمو و پدر زن آینده من) می بایست طبق معمول ساعت هفت و نیم صبح در محل دربار حاضر می شد تا در رکاب رضاشاه برای سلام نوروزی به کاخ گلستان بروند. آن سال، من در کلاس سوم

مدرسه ابتدایی نظام درس می‌خواندم و چون شاگرد اول بودم سردست‌ها و سردوشی‌هایم یراق بود. مرحوم اسلحه‌دارباشی صبح زود مرا هم با خودشان به دربار برد تا به ولیعهد تبریک عید بگویم. رضاشاه بسیار دقیق و وقت‌شناس بود. سیگار کشیدن و حتی چای یا آب خوردنش هم از روی ساعت بود. صبح‌های زود و ساعت چهار بعد از ظهر، تریاک کازرون می‌کشید. تمام این کارها با حساب و دقیقه شماری بود.

آن روز، رضاشاه، برخلاف عادت، پانزده دقیقه زودتر از موقع مقرر از اندرون کاخ سالاریه<sup>۱</sup> بیرون آمد. اسلحه‌دارباشی تعظیم کرد. من هم سلام نظامی دادم. رضاشاه نزدیک آمد. اسلحه‌دارباشی شادباش و تبریک نوروزی گفت. رضاشاه چند سکه طلا به او عیدی داد و از او درباره من پرسید. اسلحه‌دارباشی به عرض رساند که نوه عموی من است. رضاخان از او پرسید: «کجا درس می‌خواند؟» اسلحه‌دارباشی گفت: «مدرسه نظام» و رضاشاه، که فرزندانش نیز با من هم مدرسه بودند، از یراق سردست و سردوشی من پرسید. اسلحه‌دارباشی هم توضیحات لازم را داد و گفت: «قربان، شاگرد اول است». رضاخان یک سکه طلا درآورد که به من بدهد. هنگامی که با سلام نظامی و بلند کردن دست خواستم طلا را از او بگیرم چشمانم به چشمان مخوف او افتاد، سخت ترسیدم و سرم را بی‌اختیار پایین انداختم. رضاشاه متوجه ترس من شد. آهسته به پشت من زد و گفت: «سرباز

---

۱. کاخ سالاریه به کاخ عصمت دولتشاهی نیز معروف بود. این کاخ از سالارلشکر، پسر عبدالحسین میرزا فرمانفرما، خریداری شده بود و از مهرماه ۱۳۰۴ ش منزلگاه و خوابگاه رضاشاه پس از ازدواج با عصمت‌الملوک دولتشاهی شد. رضاشاه هر سال لحظه تحویل سال را در این کاخ می‌گذراند. او از عصمت‌الملوک صاحب پسرهایی به نام‌های عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، حمیدرضا و یک دختر به نام فاطمه شد.

که نباید ترسو بشود.» آنها با خودروی رولزرویس رفتند و من برگشتم. بار دیگر، در جشن سالیانه مدارس نظام با رضاخان روبه‌رو شدم. هر سال، یکم مهرماه، در دانشکده افسری، جشن مدارس نظام در حضور شخص رضاشاه برپا می‌شد. در این مراسم، نیروهای دانشکده افسری، آموزشگاه ستوانی، دبیرستان نظام و دبستان نظام به ترتیب صف می‌کشیدند و شاه همراه با سران ارتش از آنها سان می‌دید. سپس، سربازها رژه می‌رفتند و بعد از آن هم، دیپلم‌ها و جوایز اعطا می‌شد. شب هم افسران تازه، در تالار بزرگ کاخ کامران میرزا، در حضور شاه، شام می‌خوردند و شاه با حضور هیئت دولت، فرماندهان ارتش، نمایندگان مجلس و با جمله «افسران من» شروع به سخنرانی می‌کرد.

یادم می‌آید در مهر ۱۳۱۲ ش در ضلع غربی محوطه دانشکده افسری چادرهایی برای شاه و مدعوان برپا کرده بودند و رضاشاه برای اعطای دیپلم‌ها و جوایز پشت میز بزرگی قرار گرفته بود. وزرا و نمایندگان مجلس و سران ارتش هم در اطراف شاه صف کشیده بودند. درست یادم هست که مرحوم یدالله‌خان بیگدلی، اسلحه‌دارباشی، بلافاصله پشت سر رضاشاه ایستاده بود. سرلشکر محمد نخجوان، امیر موثق، فرمانده کل مدارس نظام، هم سمت چپ رضاشاه ایستاده بود و مراسم را اجرا می‌کرد. مطابق مرسوم رضاشاه به شاگرد اول دانشکده افسری یک قبضه پارابلوم<sup>۱</sup>، به شاگرد اول دبیرستان نظام یک جلد شاهنامه فردوسی و به شاگرد اول دبستان نظام یک جلد شاهنامه نوبخت اعطا می‌کرد.

من در امتحانات نهایی سال تحصیلی ۱۳۱۱-۱۲ در تمام وزارت جلیله

---

۱. نوعی سلاح کمری (تپانچه خودکار).

معارف شاگرد اول کلاس ششم دبستان‌ها شدم که خبر آن همراه با عکسم در روزنامه اطلاعات چاپ شد.<sup>۱</sup> در مراسم اعطای جوایز شاگرد اول دانشکده افسری و سپس، شاگرد اول دبیرستان نظام با افسران مربوطشان احضار شدند و به ترتیب، جایزه و دیپلم‌شان را از دست رضاشاه گرفتند. بعد، نوبت به من رسید. فرمانده من سروان حمیدخان زاهدی بود. امیر موثق نام مرا خواند با سروان زاهدی جلو رفتیم. من آن زمان سیزده ساله بودم. قدم هم کوتاه بود. رضاشاه دیپلم و جایزه مرا، که یک جلد شاهنامه نوبخت بود، با دست به طرف من دراز کرد. من آنها را از او گرفتم ولی شاهنامه نوبخت خیلی بزرگ بود و داشت از دستم به زمین می‌افتاد که رضاشاه متوجه شد و خطاب به سروان زاهدی فریاد زد: «سروان کتاب را بگیر از دستش...». سروان زاهدی هم فوراً کتاب را گرفت، عقب گرد کردیم و برگشتیم.

من بعدها چندین بار دیگر رضاشاه را از نزدیک ملاقات کردم اما در وقایع شهریور ۱۳۲۰ ش وقتی او را از نزدیک دیدم که از راه اصفهان برگشته بود.<sup>۲</sup> دیگر آن قدرت و شوکت و قلدری و هراس‌انگیزی و دهشت را نداشت. از سروسیمای وی فلاکت و بدبختی می‌بارید. راستی که بدبختی انسان را چه اندازه کوچک و ناتوان می‌سازد.

---

۱. اطلاعات (۱۴ شهریور ۱۳۱۲).

۲. رضاخان سه بار با اطلاعاتی که در مورد نزدیک شدن روس‌ها به تهران دریافت می‌کرد از تهران گریخت و هر بار بعد از وقوف بر غلط بودن اطلاعات دریافتی مجدداً به پایتخت بازگشت. رک: خاطرات جعفر شریف امامی، ص ۵۲؛ همچنین کتاب تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی (مجموعه برنامه داستان انقلاب اسلامی از رادیو بی.بی.سی) ص ۷۶ که به نقل از دکتر سیف‌پورفاطمی می‌نویسد: «در آن موقع رضاشاه، که در اوج قدرت بود و به مدت بیست سال تنها فرد و کسی بود که به کشور ایران حکومت کرده بود، یک مرتبه از خود ضعف و ناتوانی نشان داد به طوری که سه مرتبه خیال داشت از تهران فرار کند.»



## فصل دوم

### رضاخان و روی کار آمدن خاندان پهلوی

#### رضاشاه که بود؟

رضا در فروردین ۱۲۵۷ ش، در روستای آلاشت، از توابع سوادکوه، به دنیا آمد. پدرش، عباس علی‌خان، سرهنگ فوج مازندران بود و پدر بزرگش، مرادعلی خان، در زمان ناصرالدین شاه در جنگ هرات و افغانستان کشته شد. نام خانوادگی رضاخان در ابتدا پاهلونی به معنای پهلوانی بود اما با به قدرت رسیدن وی نام خانوادگی او به پهلوی تغییر داده شد تا منسوب به دوران قدرت و شوکت ایران باستان باشد.

رضاشاه چندان شهرت و شوکتی نداشت و فقط از خانواده‌ای خرده‌مالک محسوب می‌شد. پدرش از پنج همسر خود ۳۲ فرزند داشت و رضا از نوش‌آفرین،<sup>۱</sup> آخرین زن عباس‌علی پاهلونی به دنیا آمد. نوش‌آفرین از طایفه

---

۱. نوش‌آفرین، مادر رضاخان، خواهر سرهنگ آیرملو بود. تاج‌الملوک، مادر محمدرضا، نیز از همین طایفه بود.



آیرملو و از ترک های قفقاز بود. هنوز چند ماهی از تولد رضا نگذشته بود که پدرش فوت کرد و مادرش، که اهل قفقاز بود و در مازندران کسی را نداشت، پس از مرگ عباس علی خان، آلاشت را ترک کرد و با کاروان چارپاداری رهسپار تهران شد.

در آن زمان، وسیله مسافرت بسیار کم بود و مردم فقط با کاروان، گاری و چارپادار مسافرت می کردند. این مسافرت اضطراری برای این زن جوان با کودکی خردسال بسیار مشکل و طاقت فرسا بود به ویژه آنکه این سفر در اواخر پاییز و آغاز زمستان واقع شده بود.

کاروانی که نوش آفرین و فرزندش همراه آن از آلاشت به تهران می آمدند با تحمل مشقاتی تا نزدیکی امامزاده هاشم رسید. رضا، که در آن موقع هشت ماه داشت، به کلی یخ زده، کبود و بیهوش شده و از دست رفته بود. مادر بیچاره بچه نیم مرده را به کاروانسرا می رساند و او را در طویله و در آخور در کنار اسبی قرار می دهد تا شاید از گرمای نفس اسب جان بگیرد زیرا در هر حال، طویله جای گرم و مناسب تری بود. اتفاقاً، همین طور هم می شود و از حرارت نفس چارپایان به تدریج بچه به هوش می آید و فردای آن روز مادرش او را به همراه کاروان به تهران می آورد. البته، خدا می داند این احوالات تا چه اندازه صحیح باشد.<sup>۱</sup>

نوش آفرین، مادر رضا، در تهران برادری داشت به نام ابوالقاسم خان آیرملو که در ارتش خدمت می کرد. وقتی آنها در تهران ماندگار شدند رضا تحت سرپرستی دایی اش قرار گرفت. رضاخان همچون سایر اهالی سوادکوه

---

۱. از این گونه داستان پردازی ها برای محمدرضا پهلوی هم کرده اند تا با عوام فریبی این طور وانمود کنند که تقدیر این گونه بوده که او زنده بماند و به شاهی رسد.

به ویژه خانواده پهلونی تنومند و بلند قد و سلامت بود. دو متر و چهار سانت قد داشت و از آغاز جوانی آشوب طلب و شرور و ناآرام بود. در پانزده شانزده سالگی، چون دایی‌اش از عهده نگهداری او بر نمی‌آمد مجبور شد کاری پیدا کند و به دلیل تمایلات نژادی، که پدر در پدر در خدمت نظام بودند، در هنگ سوار آن زمان ثبت‌نام کرد و سرباز داوطلب رسته سوار شد. در آن زمان، هنگ سوار را عموی پدر من، شادروان سرهنگ حسین قلی خان بیگدلی، فرماندهی می‌کرد. رضاخان هم در فوج تحت فرماندهی وی وارد خدمت نظام شد و سالیان دراز در آن هنگ خدمت کرد و همین امر سبب آشنایی بعدی خاندان‌های ما را فراهم آورد. آن وقت‌ها فرماندهان زودبه‌زود عوض نمی‌شدند؛ مثلاً، ده پانزده سال یک فرمانده یا یک والی در فوج یا ولایتی باقی می‌ماند.

آن طور که خود رضاخان گفته او در آغاز سواد خواندن و نوشتن نداشته و وقتی به درجه سرهنگی می‌رسد دوستانش او را به خواندن و نوشتن وادار می‌کنند و او خواندن و نوشتن را در حد کمی فرامی‌گیرد. به هر حال، رضاخان کم‌سواد بود و به کندی می‌خواند و می‌نوشت. خودش می‌گوید: «تا درجه سرهنگی سواد نداشتم و به مصلحت دوستانم سواد جزئی تحصیل نمودم و خواندن و نوشتن را آموختم.»

رضاخان، از ابتدای خدمت در قزاقخانه، به دلیل جسارت و رشادت ترقی کرد و به درجه افسری نائل آمد. او در تیراندازی با مسلسل ماکسیم<sup>۱</sup> مهارت و قدرت خاصی داشت به طوری که می‌توانست نام خود را با رگبار گلوله بر

---

۱. مسلسل ماکسیم (ماکزیم یک سلاح خودکار روسی بود که تا پایان جنگ جهانی دوم در ارتش ایران به کار گرفته می‌شد.)

صفحهٔ مقابل بنویسد یا با صدای ناشی از خارج شدن گلولهٔ مسلسل آهنگ «مشهدی عباد زن گرفت» را بنوازد. او قادر بود یک قبضه مسلسل ماکسیم سنگین را همراه با سه پایه و جعبه و غیره، که در حدود شصت کیلوگرم وزن داشت، با یک دست تا بالای تپهٔ مقابل ببرد. برای همین به او «رضا ماکسیم» لقب داده بودند.

رضاخان سیاه چرده، رشید، نیرومند، خشن و شرور بود و در سمت چپ بینی‌اش زخمی بود که در آغاز کار از ضرب شمشیر علی‌شاه (رقیبش) به یادگار مانده بود. از آنجا که بسیار قلقلکش می‌آمد سلمانی هیچ وقت سراو را با ماشین نمی‌زد و همیشه با قیچی اصلاح می‌کرد. موقع استراحت، تا آخر عمر، پیژامه بر تن نکرد و شنل می‌پوشید. تنها که بود اشتهايش خوب و یک دیس متوسط برنج را با روغن کره و گوشت گوساله و کباب جوجه می‌خورد. زمان چای خوردنش مشخص بود. روزانه پنج یا شش نخ سیگار بسیار تند می‌کشید. در اواخر عمر هم روزانه دو بار تریاک می‌کشید.<sup>۱</sup>

### چرا انگلیسی‌ها رضاخان را به سلطنت رساندند؟

در اواخر سلطنت قاجاریه، به دلیل ضعف و ناتوانی احمدشاه (۱۳۲۷-۱۳۴۴ ق / ۱۳۰۴ ش) و بی‌لیاقتی زمامداران در ادارهٔ کشور رشتهٔ

---

۱. تریاک کشیدن رضاخان مربوط به پایان عمر او نیست. افراد مختلفی از مشروب خوردن افراطی و تریاک کشیدن او از دوران جوانی سخن گفته‌اند؛ برای نمونه، مسعود بهنود در کتاب خود آورده «... اما قمه‌کشی، قمار هر شبه و بدمستی از سرش دور نشد. تابستان همان سال، در رکاب فرمانفرما، به تهران رفت و در بازگشت، دستور یافت که زیر نظر افسران روس کار با شصت تیر بیاموزد. لقب تازه‌ای به جای "رضا قزاق" در انتظارش بود: "رضا شصت تیر" در این زمان، به امر فرمانفرما فطن‌الدوله، پیشکار شاهزاده، اتاقی در کنار هشتی خانه خود به او داده بود و هر شب سینی عرق و وافور او را مهیا می‌کردند (این سه زن [تهران: نشر علم، ۱۳۷۴]، ص ۱۴).

امور از هم گسیخته بود. یاغیان و طاغیان در گوشه و کنار کشور سربرافراشته بودند و راه‌ها ناامن بود. جنگ جهانی اول لطمه‌های فراوان به اقتصاد کشور وارد کرده و قحطی و گرسنگی حکمفرما شده و اوضاع پریشان بود. در چنین اوضاع نابسامانی، سرکوب و ختم قیام جنگل برای رضاخان معروفیت بیشتری به همراه آورد و باعث پیشرفت وی در کارش شد.

موفقیت رضاخان در سرکوب قیام جنگل توجه استعمارگر کهن یعنی انگلیس را به خود معطوف کرد. از طرف دیگر، کمی پیش از پایان جنگ جهانی اول انقلاب بلشویکی در اکتبر ۱۹۱۷ م در روسیه پیروز شد و تزاریسم شکست خورد و انگلستان را به فکر تهدیداتی که متوجه هندوستان شده بود انداخت. با وقوع انقلاب، کشور پهناور روسیه دچار هرج و مرج شد. کمونیست‌های پیروز حتی در کشورهای همسایه نیز می‌خواستند تغییراتی آنچنانی به وجود آورند. از این رو، وحشتی بر جهان سیاسی آن روز حاکم شده بود. اولاً، طبیعی بود که اگر کمونیسم در ایران و دیگر کشورهای آسیای میانه نفوذ و گسترش می‌یافت، سرنوشت ایران بسیار خطرناک می‌شد. ثانیاً، حفظ ایران به دلیل هم مرز بودن با هندوستان، مستعمره لندن، برای انگلستان بسیار حیاتی و مهم بود.

این بود که انگلیسی‌ها، بیش از همه، به دست و پا افتادند که از راه‌های گوناگون و به هر طریق ممکن، از نفوذ و گسترش کمونیسم به شرق و به‌ویژه، هندوستان جلوگیری کنند و چون نفوذ کمونیسم به شبه جزیره هندوستان از طریق ایران قابل اجرا بود، انگلستان به طور جدی وارد عمل شد و با تعیین سیاستمدارانی کهنه کار و توانا برای این منظور ارتشی مجهز تشکیل داد و آن را روانه ایران ساخت. از سوی دیگر، دولت دست‌نشانده وقت ایران را

و اداشت تا با همکاری انگلستان از نفوذ و گسترش کمونیسم به ایران و آسیای میانه جلوگیری کند.

ناتوانی و بی‌عرضگی محمدعلی‌شاه (۱۳۲۴-۱۳۲۷ ق) و احمدشاه (پدر و پسر)، که طی سال‌ها از نظر اقتصادی، اداری و نظامی کشور را دچار رکود کرده بودند، بر سیاستمداران انگلستان روشن بود. از این رو، دولتمردان انگلستان، که به لزوم تغییراتی در مدیریت کشور ایران قائل شده بودند،<sup>۱</sup> در صدد برآمدند تا فردی قلدِر، جسور، فعال و فرمانبر را بر سرکار آورند تا در رسیدن به اهدافشان، که مهمترین آن جلوگیری از نفوذ کمونیسم به هندوستان بود، کاملاً موفق شوند و بعد، چنانچه این شخص به خوبی از عهده این مأموریت برآمد، او را در مقامات بالا نگه دارند و به قول مشهور «مار را با دست سیداحمد بگیرند».

برای احراز این سمت چند نفر در نظر گرفته شدند. اول، سپهبد محمدخان نخجوان (امیر موثق)، از مهاجران قفقاز که پس از انعقاد قرارداد ننگین گلستان با خاندانش به این سوی ارس مهاجرت کرده بود و نسل در نسل در خدمت ارتش ایران بودند. دوم، نصرت‌الدوله فیروز میرزا، پسر عبدالحسین میرزا فرمانفرما، که پدر در پدر از سرسپردگان انگلیس بودند. نصرت‌الدوله با تأخیر در رسیدن به مرکز این فرصت را از دست داد. سوم، سرلشکر امان‌الله میرزا جهانبانی، از شاهزادگان قاجار. سرلشکر جهانبانی

---

۱. انگلیسی‌ها که در دوران قاجار برای تضعیف دولت مرکزی در مناطق مختلف کشور به اشراری همچون خزعل کمک می‌کردند تا بتوانند امتیازات مورد نظر خود را از احمدشاه بگیرند زمانی که با مخالفت جدی وی برای عقد قرارداد ۱۹۱۹ مواجه شدند تصمیم گرفتند تا به حکومت قاجار پایان دهند و دولتی دست‌نشانده را به روی کار آورند تا عملاً تمامی مفاد قرارداد ۱۹۱۹ را به اجرا درآورد.

و نخجوان پیشنهاد انگلیسی‌ها را قبول نکردند. آنان بعدها، در دوران پادشاهی رضاخان، مورد توجه مخصوص قرار گرفتند و به ترقیاتی نائل آمدند. ژنرال آیرون ساید، سیاستمدار معروف و فرمانده ارتش انگلستان در ایران و پیش برنده سیاست‌های استعماری بریتانیای کبیر در خاور نزدیک و خاور میانه، رضاخان را برای این کار مناسب دید.<sup>۱</sup> این گزینش زمانی صورت گرفت که رضاخان در جنگ‌های شمال ایران مشغول نبرد با وطن‌پرستان و آزادیخواهان به رهبری میرزا کوچک خان بود و به سود انگلستان آنان را به خاک و خون می‌کشید.

رضاخان با کشتار مبارزان نهضت جنگل لیاقت و توانایی‌اش را به دولت انگلستان نشان داد. او تمام نیروهای شکست خورده میرزا کوچک خان را پراکنده ساخت و سر میرزا را، که می‌خواست ایران را از چنگ سیاست‌های منحوس استعماری و سلطه نظامی انگلستان خارج سازد، نثار پای آیرون ساید کرد. میرزا کوچک خان دو شعار داشت: «دین و ایران» و این هر دو نه تنها خوشایند دولت انگلستان نبود بلکه مضر و خطرناک هم بود.

استعمار پیر و پرحیله بریتانیای کبیر کسی را می‌خواست که از نظر جسمانی قوی و نیرومند و خشن و از نظر شعور و درک بسیار کند و ضعیف و

---

۱. احسان نراقی، مشاور خانم فرح دیبا، در کتاب خاطرات خود در این مورد می‌نویسد: «بعدها که شاه سفری به انگلستان نمود و رئیس تشریفات آن کشور از او پرسید آیا مایل است تا تغییری در برنامه دیدار او داده شود پاسخ داد می‌خواهد آرشیه‌های ایتلیجنت سرویس را که در ساسکس هستند مورد بازدید قرار دهد... مهمان سلطنتی از مهماندارانش خواست تا پرونده او و پدرش را نشان بدهند. البته، کسی نمی‌داند در مورد خود او چه چیزی به وی نشان دادند اما پرونده پدرش را مدت زمان طولانی مطالعه کرد و از ورای گزارش‌های پی‌درپی مأموران این سازمان دریافت که پدرش از مدت‌ها پیش؛ یعنی، وقتی که یک افسر (سرباز) معمولی قزاق بود تا ژنرال رضاخان شدن در طول تمام این مدت مورد توجه آن مأمورین بوده است.» *از کاخ شاه تا زندان اوین*، ترجمه سعید آذری [تهران: رسا، ۱۳۷۲]. ص ۳۲۴.

نادان و همین‌طور طماع و حریص و گوش به فرمان و زرپرست باشد تا از این طریق بتوانند هر نوع اراده‌ای را بر او تحمیل کنند. رضاخان قلدر کاملاً واجد این خصوصیات بود.

انگلستان، که نمی‌خواست ایران حکومتی مستقل و ملی داشته باشد، ابتدا میرزا کوچک‌خان را که بر هم‌زنده‌امیال بریتانیا بود از میان برداشت تا به نوبت، دیگر وطن‌پرستان و ایران‌خواهان را نابود سازد. دیپلمات‌های انگلیسی برای تغییر نظام سلطنت در ایران بارها به تبادل نظر و گفت‌وگو با بقایای افسران ارتش روسیه تزاری در ایران پرداختند و سرانجام، با وعده و وعیدهای بسیار رضاخان را برای این کار علم کردند. آبرون ساید، مجری سیاست انگلستان که می‌بایست بر این کار صحنه می‌گذاشت رضاخان را برای سرکوب میرزا کوچک‌خان اعزام کرد.

نیروهای میرزا کوچک‌خان جنگلی عده‌ای چریک وطن‌پرست بودند که داوطلبانه و با حسی سرشار از عشق به ملیت و مذهب علیه استعمار به‌پاخاسته بودند. آنها با صداقت و جانبازی با نیروی پایتخت درگیر شدند اما رضاخان، که راه‌ها را بسته و همه جا را قبضه کرده بود، جنگلی‌ها را شکست داد. میرزا کوچک‌خان به ناچار اجازه پراکنده شدن نیروها را داد و خودش با یک آلمانی به نام کاووک (هوشنگ) به سمت کوه‌های طارم رفت. او می‌خواست نخست خود را در طارم به عظمت خانم فولادلو، زن رشید و میهن‌پرست و از آنجا به فارس، مقر قشقایی‌ها، برساند.

تصادفاً آن سال زمستان سردی بود و آنها در کوه‌های طارم گرفتار یخبندانی شدید شدند. کاووک، با آنکه جوان‌تر بود، قبل از میرزا مُرد و میرزا هم در حال جان‌کندن و مرگ بوده که شخصی به نام فقره‌خان، از اهالی

رضاخان و روی کار آمدن خاندان پهلوی / ۴۱

ماسوله، سر می‌رسد و به طمع دریافت پاداش با داس سر میرزا کوچک خان را می‌برد و به اردوی رضاخان می‌برد.

از آن طرف، عظمت خانم به محض آگاهی از عزیمت میرزا به سوی خلخال، صد سوار جنگجو از ایل پولادلو را برای جست‌وجو و استقبال وی روانه ساخت اما متأسفانه، فرستادگان عظمت خانم زمانی رسیدند که یکی از سواران خالوقربان - یار قدیم و دشمن امروز میرزا - سر او را به گیلان برده بود.

عظمت خانم در خانواده‌ای سرشناس و مسلمان در خلخال به دنیا آمد. پدرش، احمدخان، از خوانین معتبر آن منطقه بود. او علاوه بر عظمت و فرزندان دیگر دو پسر به نام‌های امیرعشایر و رشیدالممالک داشت. عظمت خانم در پانزده شانزده سالگی با یکی از بیک‌های طایفه پولادلو به نام جروح بیک ازدواج کرد و عروس این طایفه مشهور خلخال شد؛ طایفه‌ای با تیره‌های گوناگون که هر یک رئیسی جداگانه داشتند. پوشش ساده‌ای که عظمت خانم پس از ورود به طایفه مزبور داشت و استفاده نکردن از زروزیور و جواهرات، درسی برای دیگر زنان طایفه بود که ساده زندگی کنند. او از جروح بیک چهار پسر به دنیا آورد که هر یک صاحب اسم و رسم شدند. عظمت خانم کم‌کم اداره امور خلخال و سپس، اردبیل را به دست گرفت و با سران، سرشناسان و ریش سفیدان آذربایجان شرقی آشنایی پیدا کرد.

نفوذ عظمت خانم پس از ازدواج فرزندان با دختران سردار مقتدر طالش و صارمی‌ها دو چندان شد و قلمروش از آن سو از آستارا تا بندر انزلی و از این سو، از اردبیل تا خلخال و میانه و زنجان گسترش یافت. می‌گویند عظمت خانم، خواهر امیر عشایر، زنی بسیار مردانه بود و از وی کارهای جوانمردانه



و خیرخواهانه بسیاری سرزده بود و اگر میرزا می توانست خود را به او برساند، سرنوشتش طور دیگری می شد.

میرزا کوچک خان با امیر عشایر دوست بود. طایفه فولادلو (پولادلو) در به قدرت رساندن وی نقشی مؤثر داشتند و از او هواداری می کردند. میرزا، پس از تشکیل حکومت جمهوری گیلان، از امیر عشایر دعوت کرد تا والی رشت شود و امیر عشایر هم این دعوت را با صواب دید عظمت خانم پذیرفت و مدتی عهده دار این سمت در رشت بود. خلاصه آنکه عظمت خانم در مسائل سیاسی آن روز کشور دخالت داشت و به مسلمانان ملی گرا توجهاتی ویژه مبذول می کرد.

رضاخان پس از قتل میرزا کوچک خان و حصول پیروزی قطعی بر جنگلی ها نیرویی چند هزار نفری را از رشت و گیلان و مازندران جمع آوری و در قزوین متمرکز کرد. این نیرو، که نیروی قزاق نام گرفت،<sup>۱</sup> برای کودتا در تهران و اجرای نقشه ژنرال آیرون سایید تشکیل شده بود و بدون اطلاع شاه و دولت ایران از قزوین به سوی تهران (پایتخت) حرکت کرد. در این صحنه سازی، سید ضیاءالدین طباطبایی بازیگر نقش اول بود و بعد هم برکنار شد و ناچار از کشور بیرون رفت.

در دفتر یادداشت روزانه ژنرال آیرون سایید درباره آن روزها چنین آمده: «نظر شخصی من این است که باید دست قزاق های ایران را برای حمله به تهران، قبل از آنکه نیروهای ما ایران را ترک کنند، بازگذاشت. در واقع، یک دیکتاتوری نظامی در ایران بهترین راه غلبه بر مشکلات

---

۱. نیروی قزاق سالها قبل از این در ایران شکل گرفته بود. این نیرو را روسیه تزاری تشکیل داد اما از چند سال قبل از پیروزی بلشویکها در شوروی عملاً این نیرو در ایران رها شده بود لذا انگلیسی ها از این فرصت استفاده کردند و فرماندهی آن را به دست گرفتند.

رضاخان و روی کار آمدن خاندان پهلوی / ۴۳

کنونی ماست زیرا به نیروهای انگلیسی فرصت داده خواهد شد که خاک ایران را با اجتناب از عواقب بسیار وخیمی که در غیر این صورت پیش خواهد آمد ترک گویند.»

رضاخان در سوم اسفند ۱۲۹۹ ش با نیروی قزاقی که تحت فرماندهی خود داشت تهران را فتح و حکومت نظامی اعلام کرد. سپس، تمام سردمداران مملکت را دستگیر و زندانی کرد و در غروب پنجم اسفند ۱۲۹۹، اعلامیه‌ای را با عنوان «حکم می‌کنم» منتشر ساخت.

احمدشاه وقتی متوجه شد که رضاخان به مهرآباد رسیده بود. او نماینده‌اش را نزد رضاخان فرستاد و به او پیغام داد که این چه حرکتی است که می‌کنید؟ چرا بدون اجازه و خودسرانه به مرکز می‌آید؟ رضاخان و سیدضیاء هم در پاسخ بهانه آوردند که لازم است و ما فرمانبردار شاه هستیم. رجال مملکت خائن هستند و قزاق‌ها برای دریافت مواجب معوقه‌شان به مرکز آمده‌اند.

یکی از کارهای آن روز رضاخان دستگیری حدود چهارصد پانصد نفر از رجال و شخصیت‌های وابسته و مستقل بود؛ کسانی مثل: قوام‌السلطنه، وثوق‌السلطنه، ممتازالملک، لسان‌الملک، یمین‌الملک، مدیرالملک، تیمورتاش، امیرنظام قراگوزلو، سیدحسن مدرس، فرخی یزدی، علی دشتی، رهنما، فرمانفرما و دو پسرش، وثوق‌الدوله، عین‌الدوله، سپهسالار اعظم، حشمت‌الدوله، مجدالدوله، محتشم‌السلطنه که آن زمان در میان مردم یا نزد بیگانگان دارای نفوذ بودند.

از آنجا که رضاخان خود از قماش همان نیروهای مرتبط با بیگانه بود دیری نگذشت که آنها را با گرفتن پول و رشوه آزاد کرد. سپس بسیاری از

وابستگان را بر سر کارها و مشاغل دولتی بازگرداند و با آنها آشتی کرد. البته، با نیروهای مستقل عداوت ورزید تا اینکه بالاخره شخصیت‌هایی چون مدرس و فرخی یزدی را به شهادت رساند.

انگلیسی‌ها برای اینکه به این کودتا شکلی سیاسی دهند روزنامه‌نویسی معلوم الحال را، که نوکر جیره‌خوار خود آنها بود، به نام سیدضیاءالدین طباطبایی طراح اصلی کودتا قلمداد کردند. سیدضیاء با فرمان احمدشاه هیئت دولت را، که بعدها به کابینه سیاه مشهور شد، تشکیل داد.

رضاشاه در این کابینه، که تنها ۹۳ روز پایدار بود، وزیر جنگ شد. بعد رفته‌رفته دست سیدضیاء را کوتاه و حتی او را از مملکت اخراج کرد. احمدشاه را نیز به بهانه معالجه و با تظاهر به دلسوزی روانه خارج ساخت. در آخرین مرحله نیز، محمدحسن میرزا (ولیعهد احمدشاه) را تحت‌الحفظ از راه عراق به اروپا فرستاد و زمام اختیار مملکت را یکجا به دست گرفت.

رضاخان در آن دوران در اوج کشمکش‌های سیاسی، برای پایان دادن به حکومت سلسله قاجار شعار جمهوری را مطرح ساخت که این نیت هم به وسیله اربابان انگلیسی‌اش تعدیل شد و البته، این یک هیاهوی سیاسی بود و رضاشاه ادعای سلطنت و دیکتاتوری مطلق داشت.

در این اوضاع و احوال، رضاخان، که گویا از قدرناشناسی مردم از خدمات وی قهر کرده و به دهکده رودهن، در اطراف تهران، رفته بود، با تمهیدات قبلی و تلگراف‌های تهدیدآمیز مصلحتی فرماندهان خود فروخته ارتش، در گوشه و کنار کشور، به تهران بازگشت.<sup>۱</sup> وی در آذر ۱۳۰۴ خ، تاج‌گذاری کرد و

---

۱. با برنامه‌ریزی رضاخان قزاق‌ها شهر را ناامن ساختند و شب هنگام، در پوشش اشرار ایجاد رعب و وحشت کردند و در جاهای مختلف دست به سرقت زدند.

به رضاشاه پهلوی موسوم شد. او به صورت غیرقانونی وکلای مجلس مؤسسان را تعیین کرد. با رأی این مجلس سلسله قاجار منقرض و احمدشاه خلع شد و سلطنت به خاندان پهلوی انتقال یافت. در گیرودار این کشمکش‌ها، بسیاری از مردان میهن‌پرست کشته شدند.

میرزاده عشقی در خانه‌اش به دست مأموران شهربانی درگاهی ترور شد و تن مجروح او را به بیمارستان شهربانی آوردند. در شهربانی، همان طور که قبلاً سرهنگ محمدخان درگاهی دستورات لازم را دریافت کرده بود و اطلاع داشت، به جای معالجه ظرف چند ساعت او را کشتند.

سیدحسن مدرس هم یکی دیگر از مردان بزرگی بود که با رضاخان مبارزه‌ای جدی داشت. او جان خود را بر سر این راه گذاشت اما هرگز تسلیم نشد. مدرس در همان دوره اول وکالتش در مجلس، هنگامی که مجلس مؤسسان قصد بررسی مسئله سلطنت رضاخان را داشت، علناً و با شجاعت تمام با آن مخالفت کرد. او در سخنرانی جانانه‌ای گفت که از رضاخان برای ملت ایران سرپرست و رهبر و دلسوز و شاه در نمی‌آید. رضاشاه که هرگز نتوانست مدرس را خاموش سازد، ابتدا او را به خراسان تبعید کرد و در ۱۳۰۷ خ، در سن ۷۳ سالگی، وی را به شهادت رساند. سیدحسن مدرس در ردیف رجال اصلاح طلب و سیاستمداران شجاع و بی‌باک و فداکاری همچون امیرکبیر و سیدجمال‌الدین اسدآبادی، اعلی‌الله مقامهم، بود.

انگلیسی‌ها از به قدرت رساندن رضاخان و محو میهن‌پرستان به دست او قصد ایجاد امنیت و ثبات در کشور را داشتند تا از این طریق بتوانند بدون مشکل به منافع اقتصادی و سیاسی خود و در رأس آن غارت نفت ایران دست یابند. علاوه بر این، ایران برای انگلستان نقش بلاگردان هندوستان را

نیز داشت. دولت انگلستان همواره می‌کوشید تا با تسلط بر اوضاع و احوال ایران هندوستان را، که منافع بسیار عظیم در آن داشت، از خطر روس‌ها و نفوذ کمونیسم مصون دارد.

برای همین منظور، پس از به سلطنت رساندن رضاشاه، وی را واداشتند تا تمام ایلات ایران را سرکوب سازد. رضاشاه در آذربایجان سردارِ ماکو و در جنوب، بختیاری‌ها، لرها، قشقایی‌ها، کردها، بلوچ‌ها و شیخ خزعل<sup>۱</sup> را به تدریج تحت کنترل خود درآورد. او همچنین مدافعان اصلی کشور را به خاک سیاه نشانده و دمار از روزگارشان برآورد.

افرادی نظیر سپهبد مرتضی خان یزدان‌پناه، کریم آقاخان بوذرجمهری و جان محمدخان در متلاشی ساختن ایلات و تحقق خواسته‌های رضاشاه بسیار وی را یاری کردند. و از جمله سرداری چون صولت‌الدوله قشقایی را، که بارها در خطه فارس با قدرت انگلیسی‌ها را شکست داده بود، ناجوانمردانه کشتند.

دوره سلطنت رضاشاه شانزده سال به طول انجامید. به راستی، آیا شایسته و سزاوار بود که برای سلطنتی شانزده ساله تا به این حد و اندازه جنایت و خونریزی شود؟ اما رضاشاه مرتکب این اعمال شد؛ برای مصالح و منافع استعمار انگلستان بود و لاغیر.

---

۱. خزعل بن حاج شیخ جابر، رئیس قبیله بنی کعب، با حمایت بیگانگان فرمانروای مطلق خوزستان در عهد احمدشاه بود. او با سیاست انگلستان برای تضعیف قاجار نزدیکی کامل داشت و لندن هم عالی‌ترین نشان خود را به وی اعطا کرده بود اما در آستانه اجرای طرح ایجاد یک دولت متمرکز وابسته، انگلیسی‌ها دست از حمایت خزعل برداشتند و به او توصیه کردند با سردار سپه کنار بیاید لذا پس از ورود رضاشاه به اهواز، شیخ خزعل خود را تسلیم وی کرد و به تهران انتقال یافت. در مقابل، رضاشاه پسر خزعل را به آجودانی مخصوص خود گمارد. شیخ خزعل نیز در تهران، تا قبل از سرکشی در سن ۷۵ سالگی (۱۳۱۵ ش)، مرتب به دربار تردد می‌کرد.

دربارهٔ احداث راه آهن سراسری جنوب به شمال به دست رضاشاه ملاحظاتی دارم که بیان می‌کنم. البته، من در آن وقت کودک بودم اما بعدها، طی مطالعاتم به این نتیجه رسیدم که این مسیر در آن زمان هیچ گونه اهمیت بازرگانی و اقتصادی برای ایران نداشت. رضاشاه سرسپردهٔ انگلیسی‌ها بود و شاید خودش هم نمی‌دانست که چرا او را وادار به این کار کردند اما انگلیسی‌ها خوب می‌دانستند که در نهایت، برای پیشبرد مقاصدشان به این راه آهن نیاز دارند. رضاشاه با مشکلات بسیار احداث راه آهن شمال - جنوب را به پایان برد.<sup>۱</sup>

در جنگ دوم جهانی، در درگیری شوروی با آلمان، انگلستان با شوروی همدست شد. در این جنگ راه آهن ایران برای نجات شوروی از جنگ ارتش هیتلر بسیار مؤثر بود. در زمان استالین وضع اقتصادی روسیه شوروی صفر بود و سهم مردمی که در شرایط جنگی قرار نداشتند روزانه ششصد گرم نان

---

۱. دکتر محمد مصدق در کتاب خاطرات خود در مورد علت ساخت راه آهن می‌نویسد: «در جلسهٔ ۲ اسفند ۱۳۰۵ مجلس شورا گفتیم برای ایجاد راه دو خط بیشتر نیست آنکه ترانزیت بین‌المللی دارد ما را به بهشت می‌برد و راهی که به منظور سوق‌الجیشی ساخته شود ما را به جهنم و علت بدبختی‌های ما هم در جنگ بین‌الملل دوم همین بود که اعلی‌حضرت، شاه فقید، ساخته بودند... ساختن راه آهن در این خط هیچ دلیلی نداشت جز اینکه می‌خواستند از آن استفاده سوق‌الجیشی کنند و دولت انگلیس هم در هر سال مقدار زیادی آهن به ایران بفروشد و از این راه پولی که دولت از معادن نفت می‌برد وارد انگلیس کند... در آن روزهایی که لایحهٔ راه آهن تقدیم مجلس شده بود دولت از عواید نفت چهارده میلیون و به تعبیر امروز در حدود دویست میلیون تومان ذخیره کرده بود که من پیشنهاد کردم آن را صرف ایجاد کارخانهٔ قند بکنند و از خرید بیست و دو میلیون تومان قند در سال، که در آن وقت وارد کشور می‌شد، بکاهند... چنانچه در ظرف این مدت عواید نفت به مصرف کارخانهٔ قند رسیده بود رفع احتیاج از یک قلم بزرگ واردات گردیده بود و از عواید کارخانه‌های قند می‌توانستند خط آهن بین‌المللی را احداث کنند که باز عرض می‌کنم هر چه کردند خیانت است و خیانت.» (محمد مصدق، خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق، با مقدمهٔ غلامحسین مصدق، به کوشش ایرج افشار [تهران: علمی، ۱۳۷۳]، ص ۳۵۱ و ۳۵۲).

سیاه بود. در چنین شرایطی اگر خواربار، پوشاک و مهماتی که انگلستان و امریکا برای روسیه فقیر می‌فرستادند از طریق راه‌آهن سراسری ایران و راه شوسه آذربایجان نمی‌رسید، به طور قطع شوروی در این جنگ چهارپنج ساله از نیروهای آلمانی، که تا بن دندان مسلح بودند، شکست می‌خورد. این چنین بود که در جنگ جهانی دوم ایران لقب «پل پیروزی» را برای شوروی گرفت.

رضاشاه، پس از دفاع از آلمان، که در نهایت جنگ را باخت، مغضوب انگلستان و روس‌ها شد. به همین دلیل در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ ش به او گفتند حکومت ایران را به پسرش تحویل بده و از ایران برو. این کار به دست ذکاءالملک فروغی، که در آن زمان تازه نخست‌وزیر شده بود، صورت گرفت.<sup>۱</sup>

نخستین شاه خاندان پهلوی، به ناچار، در وصیت‌نامه‌ای سلطنت را به فرزند ارشدش، محمدرضا پهلوی، واگذار کرد و قرار بر این شد که رضاشاه به اتفاق عده‌ای از فرزندان و آخرین همسرش، عصمت‌الملوک دولتشاهی، از ایران خارج شوند. روزهای خروج پهلوی از ایران روزهای عجیبی بود. فقط

---

۱. مغضوب روس‌ها واقع شدن رضاشاه را می‌توان پذیرفت به همین دلیل هم او به شدت از ارتش شوروی می‌ترسید و می‌کوشید تا قبل از نزدیک شدن قوای آنها به تهران فرار کند اما در مورد انگلیسی‌ها این مسئله چندان با واقعیت تطبیق ندارد زیرا اولاً، انگلیسی‌ها آرزوی رضاشاه را در انتقال پادشاهی به پسرش محقق کردند. ثانیاً، علی‌رغم ظاهرسازی‌ها اموالی را که او به غارت برده بود به خانواده‌اش سپردند. ثالثاً، رضاشاه را، که به شدت از محاکمه شدن بعد از ورود متفقین به تهران در هراس بود، تحت‌الحفظ از ایران خارج کردند تا هم از خشم مردم در امان بماند و هم از گزند روس‌ها. بنابراین و در حالی که همه معترف‌اند چنانچه رضاشاه به دست نیروهای روس می‌افتاد مسکو آمادگی داشت تا او را برای محاکمه در اختیار مردم قرار دهد انگلیسی‌ها نمی‌توانستند در آن مقطع خدمتی بالاتر از این به دست نشانده خود کنند زیرا جو عمومی جامعه به شدت علیه رضاشاه بود.

ولیعهد و خواهر دوقلویش، اشرف، در ایران ماندگار شدند. من در آن موقع افسر محافظ (آجودان) اشرف بودم، هر چند که این سمت دو ماه بیشتر طول نکشید و من بیشتر از آن نتوانستم تحمل فساد اخلاقی او را بیاورم.

### رضاشاه، بزرگ‌ترین مَلّاک

نکته مهمی که درباره رضاشاه گفتمی است مسئله زمین‌خواری اوست. زادگاه رضاشاه در منطقه سرسبز کوهستانی مازندران بهشت نشان بود. او در آلاشت به دنیا آمده بود. خانه‌ای که رضاشاه در قریه آلاشت سوادکوه (شیرگاه) در آن متولد شد وسط درّه بود و رضاشاه آنجا را بسیار دوست داشت. برای همین، وقتی به قدرت رسید، با زور، نه زر، املاک مرغوب آن منطقه و دیگر املاک شمال و بسیاری از نقاط زرخیز کشور را به تصاحب درآورد و آنها را در اداره املاک شاهنشاهی<sup>۱</sup>، که در دربار برپا کرده بود، به نام خود به ثبت رساند. در جنوب نیز، تمام املاک موروثی شیخ خزعل را به نام رضاشاه ثبت و ضبط کردند. به همین دلیل رضاشاه در زمان خود به یکی از ثروتمندترین مردان دنیا تبدیل شده بود.

### قوای سه‌گانه در دوران رضاشاه

واقعیت این است که قوه مقننه آن روز ایران برگزیده ملت نبود و بلکه منصوب و تعیین شده بیگانگان، خصوصاً انگلستان بود. در آن دوران، به ندرت یک

---

۱. به املاک شاهنشاهی املاک خالصه نیز می‌گفتند. رضاشاه هنگام مهاجرت اضطراری (تبعید) صاحب ۴۵ هزار سند مالکیت ثبتی بود و جزء زمین‌داران مشهور جهان به حساب می‌آمد. نخستین رئیس املاکش، سرلشکر محمود آیرم، رئیس شهربانی وقت بود. او تنها کسی بود که از چنگ رضاشاه جان سالم به در برد.



نماینده اصیل و ملی به مجلس راه می یافت و اگر هم به مجلس راه می یافت، تحت فشار و اراده بیگانگان در اقلیت و انزوا قرار می گرفت. بنابراین قوه مقننه هویتی نداشت و در برابر رضاخان دست نشانده انگلیسی ها کاملاً تسلیم بود. مدرس، مصدق السلطنه، مشیرالدوله و مؤتمن الملک نمایندگان واقعی مردم بودند، که با سختی ها و فشارهای بسیاری روبه رو شدند و بعد از استقرار یافتن رضاخان جلو راه یافتن آنها به مجلس گرفته شد.

قوه مجریه، که رضاشاه در رأس آن بود، علاوه بر وزارتخانه ها از سه نهاد ارتش، ژاندارمری و شهربانی تشکیل می شد. افرادی از قبیل: سپهبد احمد آقا امیر احمدی، مشهور به احمد قصاب، جان محمدخان، کریم آقا بوذرجمهری، مرتضی خان یزدان پناه، امیرلشکر خدایارخان، سرتیپ جعفرقلی آقا، سرتیپ محمدخان درگاهی و سرلشکر محمد نخجوان و امثالهم، به فرماندهی این قوا و اداره امور کشور منصوب می شدند و رضاشاه با تکیه بر این افراد، توانست ایلات ایران را نابود، و حکومت و اقتدار خویش را تثبیت کند.

همه به چشم خود دیدیم که در وقایع شهریور ۱۳۲۰ ش این قوا در برابر تهاجم ارتش بیگانه فقط توانستند یک روز مقاومت کنند،<sup>۱</sup> و قبل از همه متلاشی شدند. در تشکیلات جدیدالتأسیس شهربانی هم وضع به همین گونه بود. زمام این نیرویی که حافظ حقوق ملت و امنیت کشور به حساب می آمد در دست افرادی چون سرتیپ محمدخان درگاهی، سرتیپ کوپال، سرلشکر آیرم و سرپاس مختاری بود. آنها بسیار در حق مردم ایران جفا کردند. اعمال

---

۱. در تهران حتی یک ساعت هم مقاومت نشد. مقاومت صرفاً در خوزستان صورت گرفت که آن هم بلافاصله از مرکز دستور ترک مخاصمه صادر شد. ر.ک: کتاب خاطرات محمدعلی مجتهدی.

رضاخان و روی کار آمدن خاندان پهلوی / ۵۱

رایج در زندان قصر قجر و جنایات پزشک احمدی قاتل نمونه‌هایی از عملکرد و فعالیت تشکیلات فوق بود.

قوه قضائیه نیز عملاً تحت تسلط کامل قوه مجریه یعنی شاه قرار داشت. میرزا علی‌اکبرخان داور رئیس این دستگاه جدیدالتأسیس قضائیه بود. او در سال ۱۲۶۴ خورشیدی در تهران متولد شد. پدرش از خدمت‌کاران مظفرالدین شاه بود. او در ایران تحصیلاتی داشت و سپس، حاج ابراهیم پناهی او را برای سرپرستی پسران خود به اروپا فرستاد. داور از این فرصت استفاده کرد و ضمن سرپرستی پسران حاج ابراهیم به تحصیل هم پرداخت و در رشته حقوق سیاسی موفقیت‌هایی نیز به دست آورد.

با شنیدن خبر کودتای ۱۲۹۹ داور بلافاصله راهی ایران شد و تحت توجه و الطاف رضاخان قرار گرفت و طولی نکشید که به وکالت مجلس و وزارت دادگستری رسید و در نهایت هم، با دستور «برو بمیر» رضاشاه در ۲۰ بهمن ۱۳۱۵ ش خودکشی کرد.

واقعیت این بود که این دستگاه، فرمایشی و فاقد استقلال قضایی حقیقی بود. خود وزارت دادگستری شماری از قضات مجرب و سالخورده را به بهانه پیری بازنشسته و از دستگاه عدالت دور ساخت در صورتی که برای دادخواهی و قضاوت عادلانه قضات مسن و مجرب بسیار مورد نیاز بودند.

حکومت پهلوی با خانه‌نشین کردن شمار زیادی از قضات سالخورده و مسن قضات شش ماه دوره دیده و جوان و گوش به فرمان را به جای ایشان بر مسند دادرسی‌ها نشاند. در بعضی از محاکمات هم رأی قاضی را شهربانی

وقت از قبل دیکته می کرد. اداره تأمینات (آگاهی) نیز در بسیاری از مواقع نظرات خود را به محکمه تلقین می کرد.

کار به جایی رسید که تمام سران و سرکردگان و سردمداران و میهن پرستان به افرادی دست نشانده و مکانیزه تبدیل شدند. این افراد به رضا قلدر قبله عالم، ظل الله و رضاشاه کبیر خطاب می کردند و خود را غلام، جان نثار و خانه زاد می دانستند. البته که وقتی کسی غلام شد قبله عالم می خواهد؛ برده شد، صاحب می خواهد و خانه زاد شد، ارباب می خواهد.

## فصل سوم

### رجال و شخصیت‌های دوره رضاشاه

#### عبدالحسین خان تیمورتاش

از حوادث مهمی که در دوران تحصیل من در دبستان نظام ۱۳۱۱ خ اتفاق افتاد، گرفتاری عبدالحسین خان تیمورتاش (آهن و سنگ)، سردار معظم خراسانی و وزیر مقتدر دربار پهلوی، بود. تیمورتاش سه پسر به نام‌های منوچهر، هوشنگ و مهرپور و یک دختر به نام ایران داشت. نام همسرش هم سرورالسلطنه بود. هوشنگ همکلاس من بود، مهرپور یک سال قبل از این واقعه (در ۱۳۱۰ خ) با محمدرضا، ولیعهد، برای تحصیل به اروپا رفته بود و منوچهر هم از ما بزرگتر بود.<sup>۱</sup>

یک روز پس از دستگیری تیمورتاش همه دانش‌آموزان را به خط کردند و در حضور همه، حکم اخراج هوشنگ تیمورتاش را به دلیل خائن شناخته شدن

---

۱. عبدالحسین خان تیمورتاش از همسر روسی‌اش، تاتیانا، هم دو دختر به نام‌های نوش‌آفرین و پریچهر داشت که پس از قتل تیمورتاش به روسیه و سپس، به امریکا رفتند.

پدرش قرائت کردند. سردوشی‌های او را کردند و از مدرسه بیرونش کردند. هوشنگ تیمورتاش که تا دیروز با طمطراق مخصوص و یک خودروی شیک به مدرسه می‌آمد ناگه مغضوب و رانده شد. بعداً، معلوم شد مهرپور، پسر دیگر تیمورتاش را هم، که همراه ولیعهد برای تحصیل به سوییس رفته بود و در کالج دو روزی، در شهر رول تحصیل می‌کرد، به ایران بازگردانده‌اند. او چند سال بعد از این وقایع به دلیل شدت ناملایمات و خفت و خواری‌ای که نصیبشان شده بود در جوانی مرد.

در سال‌های ۱۳۰۴ تا ۱۳۱۲ ش نام تیمورتاش همه جا شنیده می‌شد. او از همهٔ رجال کشور یک سر و گردن بالاتر بود. بعضاً، او را زمامدار، والاحضرت و صاحب اختیار کل کشور خطاب می‌کردند. او طی هشت سال خدمت در سمت وزارت دربار مغز متفکر، مشاور و بازوی راست رضاشاه بود. تاج شاهی با دست تیمورتاش بر سر رضاخان گذاشته شد و شمشیر کریم‌خان زند را نیز او بر کمر رضاشاه بست.

تیمورتاش فرزندان بسیار خوبی داشت و شاید این شایستگی و خوبی از طرف مادرشان، سرورالسلطنه،<sup>۱</sup> به آنها رسیده بود. دخترش، ایران، بسیار زیبا، عاقل، تحصیل کرده و کاردان بود. در جوانی خواستگاران زیادی داشت ولی حسین علی خان قراگوزلو، با اصرار فراوان، او را به نام عروس به خانواده، خود برد. بانو ایران خانمی بود صاحب قلم، روزنامه‌نگار، سیاستمدار، صاحب فضل، پاکدامن و زیبارو. پس از قتل تیمورتاش قراگوزلوها با این ادعا که ما دختر وزیر دربار ایران را عروس خود می‌دانستیم

---

۱. سرورالسلطنه، زن اول تیمورتاش، دختر عضدالملک قاجار، رئیس ایل قاجار و نخستین نایب‌السلطنه احمدشاه قاجار، بود که بعد از او ناصرالملک قراگوزلو نایب‌السلطنه شد. تیمورتاش لیاقت همسری سرورالسلطنه را نداشت.

نه دختر یک خائن و کلاهبردار را ناجوانمردانه او را طلاق دادند در صورتی که کارهای تیمورتاش هیچ ربطی به ایران نداشت.

تیمورتاش قبل از اینکه وزیر دربار شود والی گیلان بود. در آن زمان، انقلاب بلشویکی، اتفاق افتاد و تیمورتاش از آنجا با بلشویک‌ها هم‌داستان شد و با دستگاه‌های پلیس مخفی آنها رابطه سری برقرار کرد اما سرانجام این رابطه کشف و او مجازات شد.

تیمورتاش در ۱۳۱۱ خ برای رفع اختلافی که به علت پایان یافتن مدت قرارداد نفتی داری به وجود آمده بود به لندن رفت و دو ماه تمام در ساحل تایمز به خوشگذرانی و عیاشی پرداخت. او هنگام مراجعت به ایران مسیر خود را خودسرانه تغییر داد و از طریق روسیه (مسکو) به ایران آمد. تیمورتاش، که به استخدام دستگاه جاسوسی شوروی (کا.گ.ب) درآمده بود، در مسکو دیدارهای محرمانه زیادی با مقامات صلاحیت‌دار روسیه داشت. سرویس امنیتی انگلستان (اینتلیجنس سرویس) هم دائماً او را تعقیب می‌کرد و مراقب کارهای او بود. در ایام این خوشگذرانی‌ها، جاسوس‌های انگلیسی کیف دستی محتوی مدارک و اسناد محرمانه سیاسی تیمورتاش را از طریق یک دختر بسیار زیبای آسوری، که از معشوقه‌ها و محارم وی بود، ربودند و مدارک را به لندن انتقال دادند. این مدارک در لندن مطالعه و موضوع به طور محرمانه به اطلاع رضاشاه رسانده شد.

تیمورتاش به محض اینکه به ایران بازگشت مغضوب دربار و رضاشاه واقع شد و شاه در روز دوم دی ماه ۱۳۱۱ او را از مقام وزارت دربار خلع کرد. تیمورتاش خانه‌نشین، ممنوع‌الملاقات و ممنوع‌الخروج شد. چند روز بعد، او را دستگیر و به زندان قصر قجر منتقل کردند. تیمورتاش در زمستان ۱۳۱۲ ش

به دست پزشک احمدی مسموم شد و به قتل رسید.  
گرچه هواداران تیمورتاش و وقایع نگاران آن دوران می خواستند جرم او را ارتشاء و کلاهبرداری قلمداد کنند و مسئله خیانت به کشور و شاه را منتفی سازند مسافرت کاراخان، معاون وزیر امور خارجه آن روز شوروی، به ایران و تلاش جدی وی برای آزادی تیمورتاش از زندان قصر قجر و نیز تعجیل رضاخان در نابودی او از طریق آمپول هوا و مسموم ساختن وی به دست جانی مشهور، پزشک احمدی، عکس ادعای طرفدارانش را ثابت می کند.  
املاک و اموال تیمورتاش پس از قتل وی مصادره شد. خانواده اش نیز به خراسان و از آنجا به جنگل هایی در محدوده تربت جام تبعید شدند و تا وقایع شهریور ۱۳۲۰ ش در تبعید ماندند.

پس از این وزیر دربار بخت برگشته نوبت نصرت الله فیروز، علی اکبر داور و سردار اسعد بختیاری بود. شادروان استاد سید محمدحسین شهریار در آن زمان خطاب به تیمورتاش و درباره عیاشی ها و بی بندوباری ها و عاقبت شوم او شعر تنقیدی ای بس غرا و طنز و استهزایی بس عارفانه سروده بود که در ذیل می آورم.

### ای وزیر

در میان، پای حساب آمد مکن باک ای وزیر!  
شد حساب حضرت اشرف دگر پاک ای وزیر!  
با همه سودای جاه و فرکه در سر داشتی  
خدمت شاهان بود کار خطرناک ای وزیر!

یاد دیروزت که گر پیا می‌فشردی بر زمین  
می‌فکندی لرزه بر اندام افلاک ای وزیر!  
گر شود شخص تو توقیف، ای برادر غم مخور  
می‌رسد هم نوبت اموال و املاک ای وزیر!  
با تو دیگر مادموازل ژاک نخواهد کرد رقص  
صاحب ناموس خود شو موسیو ارشاک ای وزیر!  
حال کاندر گوشه مجلس به چرت افتاده‌ای  
گاه گاهی بزن بستی به تریاک ای وزیر!  
سر کشیدی بس که اندر شیشه خون خلق را  
ته کشید آخر تو را در شیشه کنیاک ای وزیر!  
آن همه شاخ حجامت بند کردی بر کسان  
سر بنه در زیر حکم تیغ دلاک ای وزیر!  
زیر لب گفتی که ایران هر چه دارد از من است  
کیست کو منکر شود؟ لعنت به شکاک ای وزیر!  
تو همان سرکار بی‌کردار لوس سابقی  
جانی و عاجزکش و سلاخ و سفاک ای وزیر!  
دل به دریا زن که این کشتی بشکسته جان  
در نخواهی برد از این طوفان و کولاک ای وزیر!

### خانواده تیمورتاش

سرورالسلطنه، همسر باوقار و باشخصیت تیمورتاش، به دلیل عیاشی‌ها و بی‌بندوباری‌های مکرر شوهرش هرگز علاقه و محبتی به او نداشت. به همین



خاطر، در هنگام زندانی بودنش فقط یک بار به دیدار او رفت و وی را از فاصله دور و از پشت نرده‌ها ملاقات کرد.

خانواده تیمورتاش پس از تبعید رضاشاه از ایران به تهران بازگشتند و محمدرضاشاه نیز با آنها رفتار خوبی داشت. ایران، دختر تیمورتاش، که زنی بسیار عاقل و زیبا بود، هرگز خاندان پهلوی را نبخشید و دائماً، در داخل و خارج کشور، با آنها به مبارزه می‌پرداخت. او در ۱۳۷۱ ش در پاریس درگذشت. هوشنگ تیمورتاش نیز جوانی عاقل، باهوش و متین بود. آن طور که شنیدم بعد از برادرش، مهرپور<sup>۱</sup>، مورد عنایت خاص محمدرضاشاه بود و از همین رو هم به مقاماتی دست یافته بود. او پس از آنکه من از مهاجرت اضطراری به وطن برگشتم به دیدارم آمد و ضیافت ناهار مفصلی نیز به افتخار من برپا کرد.

### سردار اسعد بختیاری

جعفر قلی خان، سردار اسعد بختیاری (۱۲۸۵-۱۳۱۳ ش)، یکی از مردان سیاسی دولت ایران بود، که در دوران تحصیل من در مدرسه نظام، دستگیر و کشته شد. او، که پسر بزرگ حاج علی قلی خان سردار اسعد (۱۲۷۴-۱۳۳۶ ق) نوه حسین قلی خان ایلخانی بختیاری بود همراه نیروهای مسلح بختیاری به مشروطه‌طلبان پیوست و با حکومت مرکزی محمدعلی شاه قاجار جنگید. آنها با فتح تهران توانستند محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کنند و آرامش و امنیت را در تهران برقرار سازند. برادر اسعد نیز با نیروی مسلح خود برای

---

۱. اشرف در این ایام با هر دو ارتباط داشت و زمانی که بعد از فوت مهرپور قصد داشت با هوشنگ ازدواج کند با مخالفت محمدرضا مواجه شد.

سرکوبی مخالفان مشروطه به اردبیل رفت و در آنجا نیز آتش فتنه را خاموش کرد. ایل بختیاری از ایلات بزرگ و پرجمعیت ایران بود و پس از این وقایع نیز در سراسر ایران نفوذ و اعتبار بیشتری به دست آورد.

اگر جعفر قلی خان اسعد بختیاری در آن روزها اراده می‌کرد، می‌توانست به سلطنت ایران برسد اما این کار را نکرد و تاج و تخت را به احمدشاه قاجار، فرزند نابالغ محمدعلی میرزا، واگذار کرد. سردار اسعد پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رضاخان را منجی ایران پنداشت و با او همکاری کرد. او نخست حاکم کرمان و سپس، وزیر پست و تلگراف و بعد هم، وزیر جنگ شد و به رضاشاه خدماتی درخشان کرد.

هر سال پاییز، رضاشاه طبق عادت یک ماه مملکت گردی می‌کرد و در این سفرها شماری از سرشناسان و بزرگان کشور را همراه خود می‌برد. در این سفرها بزرگانی همچون قوام‌الملک شیرازی، دکتر شیخ احیاءالملک، دکتر امیراعلم (پزشک مخصوص شاه)، سرلشکر نقدی، سرلشکر خدایارخان، چراغ‌علی خان پهلوی‌نژاد (امیراکرم)، قائم مقام الملک رفیع رشتی، شکوه‌الملک (رئیس دفتر مخصوص)، مجلل‌الدوله دولتشاهی (پدرزن وی)، محمود جم، سمیعی، سردار اسعد بختیاری و سردار رفعت، که او را گریه صدا می‌کرد، همراه رضاشاه بودند.

در آذر ۱۳۱۲ خ، جعفر قلی خان سردار اسعد بختیاری، که در مقام وزیر جنگ رضاشاه همراه وی به مازندران سفر کرده بود، روز ۱۲ آذر پس از بازی نرد با رضاشاه برای استراحت به منزل رفت اما در زمان کوتاهی و بدون هیچ‌گونه مقدمه سرهنگ سهیلی، رئیس شهربانی وقت به منزل او رفت و با فرمان رضاشاه به بهانه کشف تلگراف رمز او را دستگیر کرد. بعد، بلافاصله

او را شبانه با اتومبیل لاری سیمی شهربانی تحت الحفظ به تهران آوردند و در زندان موقت شهربانی حبس کردند. او در ۵۵ سالگی بدون پرونده و بدون محاکمه با وضع فجیعی به دست پزشک احمدی کشته شد. رضاشاه روزی درباره علت قتل او گفته بود: «چه گناهی بالاتر از این که او می خواسته محمدحسن میرزا را بیاورد، خیانت از این بالاتر می شود؟»

مهدی قلی خان هدایت معروف به مخبر السلطنه، در کتاب *خطرات و خطرات*، نوشته است:

«کار سردار اسعد به محاکمه نکشیده، گفته شد که محرمانه اسلحه به ایل بختیاری وارد کرده است و ادعای سلطنت در سر داشته است.»

بهمن اسعد بختیاری، فرزند محمد تقی خان امیر جنگ، برادرزاده سردار اسعد از کلاس تهیه (آمادگی) مدرسه ابتدایی نظام همکلاس و دوست من بود. سال ششم مدرسه ابتدایی نظام یک روز همه شاگردان مدرسه را غیرموقع به خط کردند. بعد حکم عزل و دستگیری سردار اسعد بختیاری را قرائت و به همین دلیل، بهمن اسعد بختیاری را از مدرسه ابتدایی اخراج کردند. خانه و اموال سردار اسعد بختیاری مصادره شد. بهمن، پسر امیر جنگ بختیاری، مدتی در خانه لاله اش، کاکا اسدالله فرزین زندگی کرد و مخارجش را هم او عهده دار بود. بهمن پس از اینکه از مدرسه نظام اخراج شد در مدرسه دیگر ادامه تحصیل داد و لیسانس قضایی گرفت. او در سال های ۲۲-۱۳۲۱ خ، در حالی که فراری و مغضوب بود، نزد من به شیراز آمد و من که آن زمان آجودان سپهبد شاه بختی بودم چند روزی از او پذیرایی کردم. اکنون، من و بهمن، هر دو، زنده ایم و روابط صمیمانه مان را پس از ۶۵ سال حفظ کرده ایم.

ماجرای اخراج شدن بهمن مرا به یاد یکی دیگر از همکلاس‌هایم به نام محمد حاج سعیدی انداخت که در ۱۳۰۹ از دبستان نظام اخراج شد. در پاییز آن سال یک روز سرلشکر محمد نخجوان، رئیس کل مدارس نظام و رئیس ارکان حزب کل قشون ایران برای بازدید نوبتی به مدرسه ابتدایی نظام آمد. آن روز نخجوان شخصاً از یک یک ما هویت و اصل و نسبمان را پرسید و ما هم جواب دادیم. حاج سعیدی در پاسخ این سؤال گفت: «قربان، پدر من مبل ساز اعلی حضرت همایونی است.» سرلشکر نخجوان عصبانی شد و گفت «پدر سوخته، پس مبل ساز والاحضرت همایونی که باید بشود؟» و همان جا دستور داد او را از مدرسه اخراج کنند.

### علی اکبر خان داور

علی اکبر داور پسر کلب علی خان خازن بود. او برای تکمیل تحصیلات حقوقی به اروپا رفت و پس از بازگشت به ایران، در ۱۳۰۰ ش، حزب رادیکال و روزنامه مرد آزاد را در پایتخت به راه انداخت. علی اکبر خان داور در راه تغییر سلطنت جانفشانی‌های بسیار کرد و به همین سبب، مورد توجه و تشویق رضاشاه قرار گرفت. او بعدها به دادگستری راه یافت و پس از احراز مقام دادستانی، وزیر دادگستری شد.

این دوست نزدیک تیمورتاش و نصرت‌الدوله، که برای رهایی تیمورتاش از زندان تلاش بسیار کرد، عاقبت خود نیز به همان سرنوشت دچار شد و سرش بر باد رفت.

داور چند دوره نماینده مجلس بود. از دیگر سمت‌های او می‌توان به وزارت فواید عامه، وزارت دادگستری و وزارت دارایی اشاره کرد. او از رجال سرشناس و بانفوذ سال‌های اول سلطنت سلسله پهلوی بود اما در اواخر

دی ماه ۱۳۱۵ ش، مورد غضب رضاشاه واقع شد. نقل است که رضاشاه در دیداری به او گفت: «برو بمیر». داور هم تریاک خورد و مرد.<sup>۱</sup> در مطبوعات روزانه آن زمان از طرف شهربانی کل کشور اعلام شد: «داور به مرض سکنه قلبی درگذشت». خودکشی داور، که در آن زمان پنجاه سال داشت، بوی نفت می‌داد.<sup>۲</sup>

در ابتدا می‌خواستند جنازه داور را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند و مقدمات این کار هم در مسجد سپهسالار فراهم شد ولی ناگهان دستور رسید که تجلیل موقوف شود. تمام مشایعان، از جمله سفرای خارجی که برای همدردی آمده بودند، مراسم را ترک کردند. از این رو، مراسم خاکسپاری داور فقط با حضور تعداد اندکی از خویشاوندانش در قبرستان صفائیه برگزار شد.<sup>۳</sup>

### فیروز نصرت‌الدوله

فیروز میرزا نصرت‌الدوله، فرزند بزرگ عبدالحسین میرزا فرمانفرما<sup>۴</sup> و بانو عزت‌الدوله قاجار در ۱۲۱۵ ق، به دنیا آمد. تحصیلات خود را در بیروت آغاز کرد اما با پیروزی مشروطیت آن را نیمه تمام رها ساخت و به ایران آمد. پدرش در نخستین کابینه مشروطه‌طلبان وزیر دادگستری بود و نصرت‌الدوله نیز به حکومت کرمان تعیین شد. او در کرمان با مشروطه‌طلبان

---

۱. ترس و وحشت داور از رضاشاه به حدی بود که هر آنچه به او می‌گفتند انجام می‌داد و در واقع، او را به نوشتن وصیت‌نامه و خوردن تریاک وادار کردند.

۲. نگاه کنید به موضوع تقدیم دو لایحه از سوی علی‌اکبر خان داور در مورد اعطای امتیاز استخراج نفت شمال به امریکایی‌ها در کتاب‌های تاریخ.

۳. این موضوع ادعای خودکشی داور را مشکوک نشان می‌دهد و این احتمال را که به وی تریاک خورنده باشند تقویت می‌کند.

۴. عبدالحسین فرمانفرما حقیقتاً یک ماکیاولیست بود. او در زندگی خود از هیچ خشونت‌ی فروگذار نکرد.

بی‌رحمانه رفتار می‌کرد و به غارت و رشوه‌گیری و ستمکاری مشهور بود. نصرت‌الدوله در پی مبارزه پیگیر مردم در کرمان و تهران از حکومت کرمان خلع شد. به جای او سردار معتضد به حکومت کرمان رسید که او نیز در قساوت و درنده‌خویی از نصرت‌الدوله چیزی کم نداشت.

با پیروزی مشروطه‌خواهان و فرار محمدعلی شاه مخلوع و افزایش موج نفرت و انزجار همگانی، مردم از مجلس شورای ملی خواستند تا با نصرت‌الدوله، قاتل اهالی کرمان، تسویه حساب شود. عبدالحسین فرمانفرما، که جان فرزندش را در خطر دید، فوراً او را برای تحویل به اروپا اعزام کرد. پس از مدتی، فیروز نصرت‌الدوله مجدداً با تحصیلاتی نیمه تمام و ناقص به ایران بازگشت و به دلیل نفوذ پدرش در دستگاه دولتی، علی‌رغم نارضایتی مردم از سابقه‌اش در کرمان، نخست به معاونت وزارت عدلیه گمارده شد و پس از آن نیز، پی‌درپی به مقامات عالی وزارت خارجه، وزارت مالیه و نمایندگی مجلس شورا رسید.

نصرت‌الدوله از سوء قصد کمیته مجازات جان سالم به در برد. پس از آن، منشی‌زاده و ابوالفتح‌زاده را، که مبارزترین مردان کمیته مجازات بودند، زندانی و برای تبعید روانه سمنان کرد. این دو مرد در بین راه به دستور او به قتل رسیدند و گزارش شد که آنها حین فرار کشته شدند.

در کابینه دوم وثوق‌الدوله فیروز نصرت‌الدوله وزیر امور خارجه بود و قرارداد منحوس ۱۹۱۹ میلادی با دولت انگلستان به دست او منعقد شد. بعدها، انگلیسی‌ها اعتراف کردند که برای عقد این قرارداد ۱۳۰ هزار لیره، که به پول ایران آن روز پانصد هزار تومان می‌شد، خرج کرده‌اند. از این مبلغ دویست هزار تومان به وثوق‌الدوله، صد هزار تومان به نصرت‌الدوله و صد هزار تومان به صارم‌الدوله، وزیر مالیه، دادند. صد هزار تومان هم میان مدیران

جراید موافق و اشخاص بانفوذی که طرفدار قرارداد مزبور بودند بخش شد.<sup>۱</sup> آنها با زیرکی و ترفند می‌خواستند این قرارداد را به تأیید و صحت احمدشاه برسانند. برای این منظور، پادشاه انگلستان از احمدشاه قاجار دعوت رسمی به عمل آورد. نصرت‌الدوله یک هفته پیش از سفر شاه با نظر لرد کرزن، وزیر امور خارجه انگلستان، به لندن رفت. کرزن در میهمانی رسمی مجللی که بلافاصله پس از ورود نصرت‌الدوله برپا کرده بود گفت: «نصرت‌الدوله یکی از شاخص‌ترین سیاسیون مملکت ایران، یکی از دوستان حقیقی و وفادار بریتانیای کبیر و از علاقه‌مندان عقد قرارداد ۱۹۱۹ م میان انگلستان و ایران است.»

در واقع، نصرت‌الدوله با این مقدمه چینی‌ها قصد آن داشت تا شاه را متقاعد به امضای این قرارداد سازد اما احمدشاه از بیان نطقی که برایش تهیه کرده بودند سرباز زد حتی تلاش‌های ناصرالملک همدانی قراگوزلو نیز به نتیجه نرسید و احمدشاه اظهار داشت: «کلم‌فروشی و حمالی در کوچه‌های پاریس را به این نوع سلطنت ترجیح می‌دهم.»

نصرت‌الدوله، به سبب سرسپردگی‌اش به دولت انگلستان، یکی از نامزدهای حکومت بر ایران بود اما به عللی ناکام شد. نخست اینکه به دلیل بارش برف سنگین بین کرمانشاه و همدان نتوانست خود را به موقع به مرکز برساند و دوم آنکه نرمان، وزیر مختار انگلستان در ایران، نسبت به خاندان فیروز نظر خوشی نداشت.

خصلت استعمار چین است که پس از دست یافتن به مطامعش نیروهای

---

۱. عبدالله مستوفی نصرت‌الدوله را کارچاق‌کن قرارداد منحوس ۱۹۱۹ و دلال فروش کشور ایران به لندن دانسته است.

سرسپرده و عامل و مجری آن مأموریت را رها می‌کند و برای اهداف جدید میدان را به دیگر هواداران می‌سپارد. از این رو، آنها به سراغ رضاخان رفتند. با روی کار آمدن رضاشاه مأموریت خاندان فرمانفرما از نظر دولت انگلستان به پایان رسید. پس از توقیف فرمانفرما، در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، زن سالخورده او در شبکه‌ای کرایه کرد (کالسکه فرمانفرما توقیف بود) و برای وساطت شوهرش به سفارت انگلستان رفت اما سفیر انگلستان مؤدبانه عذر خواست و او را به سفارت راه نداد.<sup>۱</sup>

فیروز میرزا نصرت‌الدوله پس از کودتای اسفند ۱۲۹۹ خ و بعد از رهایی از زندان قصر قجر، باز هم مقاماتی یافت اما در ۱۳۰۹ خ، از وزارت معزول و به سمنان تبعید شد و در همان جا نیز درگذشت.<sup>۲</sup>

#### سیدحسین مدرس

مدرس در سال ۱۲۴۹ خ، در قریه سرابه کچو، در اردستان، به دنیا آمد. او یکی از علمای بزرگ اسلامی و رجال سیاسی در اواخر دوران قاجار و اوایل سلطنت رضاشاه بود.

او، که از سادات طباطبایی قمشه بود، پس از تحصیلات مقدماتی در اصفهان عازم عتبات عالیات در عراق شد و در نجف، محضر علمای بزرگ را درک کرد و به مقام اجتهاد نایل آمد.

1. Les Angaleis an Press. P: 161-162.

۲. نصرت‌الدوله در سمنان به دستور رضاشاه کشته شد. مسعود بهنود در کتاب خود در این مورد نوشته: "فولادی و عباس مختاری (معروف به شش انگشتی) و هم ردیف پاسبان فرشچی، که همه متخصص جنایت بودند، اول مقداری عرق خوردند و بعد استکان استرکین را به نصرت‌الدوله دادند که لاجرم سرکشید بی‌التماس و فریادی اما آنها صبر نکردند تا زهر کاری شود بر سرش ریختند و خفه‌اش کردند..." (این سه زن [تهران: نشر علم، ۱۳۷۴]، ص ۲۸۲).



مدرس پس از بازگشت به ایران به تدریس علوم دینی در اصفهان پرداخت. او پس از آنکه به تهران آمد چندین دوره نماینده مجلس شد و بارها به مخالفت علنی با رضاشاه پرداخت تا اینکه در نهایت، رضاشاه به دلیل مخالفت‌های مکرر و بسیار شدید مدرس، او را دستگیر و به کاشمر تبعید کرد. سیدحسین مدرس در اواخر آذر ۱۳۱۶ ش به فرمان رضاشاه، در حالی که روزه بود با خوراندن سم به شهادت رسید.

رضاشاه بسیاری از بزرگان و متنفذان آن دوران را از میان برداشت اما در عین حال نتوانست به برخی از آنان آسیب رساند. دکتر محمد مصدق و سرلشکر آیرم دو تن از این افراد بودند.

#### **دکتر محمد مصدق**

محمد مصدق در ۱۲۶۱ ش، به دنیا آمد. او یکی از بزرگترین و جسورترین مردان سیاست در اواخر دوره قاجار و در تمام دوران حکومت پهلوی بود. پدرش از پیروان امیرکبیر و از معارف آشتیان بود.

او پس از تحصیلات مقدماتی در تهران به اروپا رفت و در سوییس، دکترای حقوق گرفت. مصدق، طی زندگی پرآشوب خود، هرگز تسلیم‌ایادی بیگانه نشد و با علاقه وافر به ایران تا آخر عمر با استبداد مبارزه کرد.

حکومت فارس، حکومت آذربایجان، وزارت دارایی، نمایندگی مجلس و دو سال نخست وزیری ایران در دهه ۱۳۳۰ ش، از جمله سمت‌های او بود. او برای دفاع از حقوق ملت ایران با رضاشاه و پسرش مبارزه کرد و آنها از جانب این مرد بزرگ لطمات و ضربه‌هایی فراوان خوردند.

مصدق با همه مخالفت‌های مستقیم و غیرمستقیم انگلستان در سایه

لیاقت و توانایی و شخصیت والایش به مقامات عالی رسید اما همواره در نهایت سادگی و بدون تشریفات زندگی می‌کرد.

من دو بار در ایام عید نوروز همراه عمو و پدر زخم، شادروان یدالله خان بیگدلی اسلحه‌دارباشی، به حضور آن رادمرد بزرگ افتخار شرف‌یابی پیدا کردم. او در اتاق خوابی بسیار ساده از مهمانان پذیرایی می‌کرد. یادم است در کنار اتاق تختخوابی آهنی قرار داشت که با یک پتوی ساده پشمی پوشیده شده بود. به اعتقاد من دکتر مصدق در طول حیات مردانه و شرافتمندانه خود دست به کارهای مهمی زد.

او از کودتای سید ضیاءالدین طباطبایی و رضاشاه تبعیت نکرد. به دستورات انگلیسی‌ها بی‌اعتنا بود و با آنها مخالفت می‌ورزید. در مجلس مؤسسان با واگذاری سلطنت به خاندان پهلوی مخالفت کرد و به همین دلیل هم، بارها زندانی،<sup>۱</sup> تهدید به مرگ و تبعید شد اما هیچ‌گاه از کردار و سیاست خود عدول نکرد.

مخالفت مصدق با قراردادهای نفتی واقعاً مثال زدنی است. او این قراردادها را به یغما بردن ثروت خدادادی ملت ایران می‌دانست و در مبارزه‌ای بس طولانی سرانجام توانست نفت ایران را در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ ش ملی کند و دست اجانب را از درآمدهای سرشار آن کوتاه سازد.

روحیه مردم‌خواهی و مردم‌پرستی مصدق باعث شد تا سرانجام دربار ایران با برنامه‌های سیا (سازمان جاسوسی امریکا) او را از نخست‌وزیری

---

۱. دکتر مصدق صرفاً یک بار آن هم برای چند روز در دوران رضاشاه زندانی شد. مصدق برای مصون ماندن از گزند رضاشاه به زندگی در روستا پناه برده بود و به‌ویژه، در اوج دیکتاتوری سیاه از هر نوع انتقادی پرهیز می‌کرد.

برکنار کند<sup>۱</sup>. آنها خانه مصدق را غارت و با حکم دادگاه نظامی فرمایشی، که بهتر است آن را بیدادگاه بنامیم، او را به سه سال حبس محکوم و تحت الحفظ به ملک شخصی اش در احمدآباد قزوین تبعید کردند. قهرمان ملی ایران پس از ۸۵ سال زندگی پرافتخار و مبارزه، در حالی که به بیمارستان نجمیه تهران انتقال یافته بود، در ۱۴ اسفندماه ۱۳۴۶ خ درگذشت. او را طبق وصیتش در خانه پدر جدی اش در احمدآباد به خاک سپردند.

### سرلشکر محمد حسین خان آیرم

سرلشکر آیرم رئیس شهربانی کل کشور و رئیس کل املاک شاهنشاهی بود. او برای جلب اعتماد رضاشاه چه پرونده‌ها که نساخت و چه خانه‌ها که ویران نکرد و چه جنایاتی که مرتکب نشد. آیرم برای راه پیدا کردن به دربار و اندرون رضاشاه خواهر ملکه تاج‌الملوک را به عقد و ازدواج پسرش درآورد. او به اسم دربار پروانه ورود کالاهای ممنوع‌الورود را از اداره بازرگانی می‌گرفت. همین طور، از بسیاری سرشناسان کشور اخاذی و پول‌هایش را در بانک‌های خارج پس‌انداز می‌کرد.

آیرم برای جلب توجه بیشتر رضاشاه املاک مرغوب زیادی را به بهای نازل<sup>۲</sup> برای او خرید. گاه ظاهر فریبانه جاسوسی را دستگیر می‌کرد و این موضوع را با آب و تاب و پرونده‌سازی به اطلاع شاه می‌رساند. ظلم و تعدی

---

۱. دولت دکتر محمد مصدق با کودتای مشترک امریکا و انگلستان سقوط کرد و دربار در آن زمان در حاشیه اقدامات این دو کشور قرار داشت.

۲. رضاشاه برای غصب بهترین املاک و باغات وجهی پرداخت نمی‌کرد. به همین دلیل، بعد از خارج شدن وی از کشور، برای خواباندن اعتراضات مردمی، دادگاهی به منظور رسیدگی به این تظلمات تشکیل شد. نویسنده خود در صفحه ۴۸ همین کتاب می‌گوید رضاشاه املاک مرغوب را با زور نه با زر تصاحب می‌کرد.

او آن قدر فراتر از حد شده بود که بسیاری را ناراضی کرده بود. آیرم، که فردی زیرک بود، با آگاهی از اینکه پس از کشته شدن نصرت‌الدوله، تیمورتاش، سردار اسعد و... موقعیت او هم متزلزل است و هرآن امکان دارد خطری متوجه او باشد خود را به بیماری زد. او وانمود می‌کرد صدایش به کلی گرفته است و نمی‌تواند حرف بزند. از این‌رو، رضاخان با اعزام او به اروپا برای معالجه موافقت کرد. آیرم به محض ورود به خاک آلمان صدایش باز شد. او در آنجا یک خودروی مجلل آخرین سیستم خرید، از شماره سیاسی استفاده و پرچم ایران را هم جلوی آن نصب کرد. رضاشاه، پس از چند ماه که از رفتن آیرم گذشت، متوجه شد چه کلاهی بر سرش رفته است. بنابراین، برای تطمیع آیرم و تحریک وی برای بازگشت به ایران هزار لیره به نام او حواله کرد اما آیرم این طعمه را بالا کشید و در پاسخ اظهار داشت به عقیده پزشکان معالج آلمانی نه تنها حال او برای بازگشت به ایران مساعد نیست بلکه خطرناک هم هست. او می‌دانست در صورت بازگشت به ایران به سرنوشت تیمورتاش و داور دچار خواهد شد. آیرم تنها کسی بود که به رضاشاه باج نداد و به ریش او هم خندید.

### شیخ خزعل و شیخ مزعل

شیخ خزعل و برادرش شیخ مزعل از مردان بانفوذ و صاحب قدرت در خوزستان بودند. زمانی انگلیسی‌ها قصد داشتند دولت دست‌نشانده‌ای در منطقه خوزستان به نام عربستان برپا کنند و حکومت آن را به دست آنها بسپارند. پس از روی کار آمدن رضاشاه، انگلیسی‌ها دیگر احساس نیازی به پیگیری این قضیه نمی‌کردند. رضاخان در زمان رئیس‌الوزرای اش برای

دیدار این دو برادر به خوزستان رفت و آنها بر حسب دستور انگلیسی‌ها با او سازش کردند.

### صولت‌الدوله

یکی از مردان بزرگ دوران رضاخان صولت‌الدوله، رئیس ایل قشقایی، بود. او دو فرزند به نام‌های ناصرخان و خسروخان قشقایی داشت. قشقایی‌ها با خاندان من (بیگدلی) ارتباط داشتند. علاوه بر وجود یک رابطه دوستی تیره‌ای از ایل بیگدلی به‌طور گروهی میان ایل قشقایی زندگی می‌کردند و می‌کنند.

زمانی که سردار صولت‌الدوله در زندان قصر قجر حبس بود یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی آزادی او را از رضاشاه خواست. شاه نیز محض خاطر ایشان او را بخشید. یادم است اسلحه‌دارباشی در پاییز ۱۳۰۷ خ به زندان قصر قجر رفت و صولت‌الدوله را با دبدبه از زندان بیرون آورد. او چند روزی در خانه ما ماند تا همسرش، بی‌بی‌خانم، با دیگر کسانش همراه صد سوار از فارس به تهران آمدند و شوهر بی‌بی‌خانم و رئیس ایل را با احترام تمام در فارس به ایل قشقایی بازگرداندند. متأسفانه، دوران این آزادی چندان به طول نینجامید و در ۱۳۱۱ خ صولت‌الدوله بار دیگر به امر رضاشاه دستگیر و این بار کشته شد. گویا دلیل این امر سابقه دوستی قشقایی‌ها با آلمانی‌ها بود. قشقایی‌ها با انگلیسی‌ها دشمنی‌ای آشتی‌ناپذیر داشتند و از طریق شخصی به نام واسموس اسلحه و مهمات آلمانی تهیه می‌کردند. رضاشاه با این بهانه صولت‌الدوله قشقایی را از بین برد و این قضیه را متوقف کرد.

من در پاییز ۱۳۲۲ ش در معیت سپهبد شاه بختی و در سمت آجودانی او به شیراز رفتم. با اینکه در آن زمان ستوان یکم بودم اداره شهرداری شیراز را

## رجال و شخصیت‌های دوره رضاشاه / ۷۱

به من سپردند و به شهربانی و ژاندارمری شیراز دستور اکید دادند که با من همکاری کنند. من، که اختیارات کامل داشتم. با ناصرخان قشقایی، خسروخان قشقایی و علی خان قشقایی تماس گرفتم و از آنها برای رساندن غله به شیراز درخواست کمک کردم. آنها هم تاجایی که توانستند با شتر و الاغ و قاطر به شیراز غله فرستادند تا مردم از گرسنگی و خطر مرگ نجات یابند.

علت این قحطی دشمنی دیرینه انگلیسی‌ها با مردم فارس بود. انگلیسی‌ها در جنگ دوم برای اینکه از مردم فارس انتقام بگیرند در این منطقه قحطی مصنوعی ایجاد کردند. آنها در جنوب و در سرتاسر فارس، از طریق دلالان و یادی خود غلات و چهارپایان را به بالاتر از قیمت خریداری می‌کردند. مردم ساده هم با رضایت کامل غلات خود را می‌فروختند، به این امید که بعداً ارزاق خود را از جای دیگر تهیه خواهند کرد.

انگلیسی‌ها مقدار زیادی از این مواد را به خارج از ایران بردند. مقداری را هم سوزاندند و نابود کردند. آن روزها در شهر شیراز قریب ۳۵۰ هزار نفر زندگی می‌کردند که روزانه ۲۵ تا ۳۰ نفر از آنان از گرسنگی می‌مردند.

## شمس و جم، اشرف و قوام

زمانی که اشرف دختر بالغ و بزرگی شد سروگوشش زیاد می‌جنبید.<sup>۱</sup> یک

---

۱. رسوایی‌های اشرف خیلی زود و با حبیب‌الله خان آغاز شد. حبیب‌الله خان پهلوی‌نژاد از خویشاوندان نزدیک رضاشاه و از خاندان زادگان قریه آلاشت بود. او با من همکلاس بود اما سنش خیلی بیشتر بود؛ یعنی، زمانی که ما پانزده ساله بودیم او بیست سال داشت. حبیب‌الله خان، که خوش هیكل و زیبا بود، مورد توجه اشرف پهلوی واقع شد. گویا او نخستین مرد زندگی اشرف بود. البته، مسئله روابط هوسبازانه آنها از پرده بیرون افتاد. حبیب‌الله خان سخته کرد و اشرف شوهر داده شد.

روز رضاشاه در حضور دو دخترش، اشرف و شمس علی قوام و فریدون جم را به حضور پذیرفت و به دخترانش گفت:

«می‌خواهم هر کدامتان یکی از این دو را برای همسری انتخاب کنید.»  
علی قوام فرزند قوام الملک شیرازی بود. آنها از قدیم‌الایام از سرشناسان شیراز محسوب می‌شدند. بزرگان این قوم از زمان کریم‌خان زند در فارس و شیراز حکم می‌راندند. آنها از زمان قاجار در جنوب با انگلیسی‌ها مراوده پیدا کردند و به نوعی، تحت‌الحمایه آنها بودند.

پدر علی قوام در دوران سلطنت رضاشاه یکی از مشاوران ویژه او بود به طوری که رضاشاه در کارهای مملکت با او صلاح و مشورت می‌کرد. خود علی قوام جوانی زرد و لاغر و انگلیسی‌مآب و تحصیل کرده این کشور بود. فریدون جم هم جوانی قد بلند و خوش سیما و باشخصیت و پدرش نیز نخست‌وزیر وقت بود!

شمس، که خواهر بزرگتر بود، جم را انتخاب کرد. اشرف هم به پدرش گفته بود که من این جوان را می‌خواهم اما پدرش گفته بود چون خواهر بزرگت او را انتخاب کرده دیگر نمی‌شود. به هر تقدیر، شمس با فریدون جم و اشرف با علی قوام ازدواج کرد. آنها حدود شش سال با هم ظاهراً زندگی کردند اما سرانجام در میان هر دو خانواده جدایی به وجود آمد.

در وقایع شهریور ۱۳۲۰ ش، نخست علی قوام نزد رضاشاه آمد و استعفای خود را از دامادی دربار اعلام کرد و گفت که دیگر بیش از این نمی‌توانم با دختر شما زندگی کنم و اشرف را طلاق داد. فریدون جم هم مدتی بعد همین کار را کرد.<sup>۱</sup>

---

۱. اگرچه شمس و اشرف چندان در قید همسران خود نبودند از ترس رضاشاه اقدامی برای جدایی نمی‌کردند. طلاق‌های رسمی این دو مربوط به بعد از رفتن پدرشان از ایران است.

اشرف، پس از خروج رضاخان از ایران، بی‌هیچ مانعی، بیش از پیش در گرداب قمار و فحشا فرو رفت. من به او لقب شبق داده بودم. بعد از خروج رضاشاه از ایران، این مادر و دختر (تاج‌الملوک و اشرف) چه بی‌عصمتی‌ها که نکردند.

اشرف، در دوران رضاشاه، در کاخ سعدآباد کالسکه دو نفره‌ای داشت که تمام این کالسکه و یراقش به رنگ پرچم ایران بود. او در تابستان‌ها و پاییزهایی که در سعدآباد بودند اسب سفیدی به این کالسکه می‌بست و تنها سوار آن می‌شد و در جنگل بسیار بزرگ سعدآباد، هر کجا دلش می‌خواست می‌رفت و هر کس را که دلش می‌خواست با خود سوار می‌کرد و به گوشه‌ای امن می‌برد. کاخ اشرف در سعدآباد درست وسط باغ بزرگ سعدآباد در کنار یک رودخانه کوچک قرار داشت و در قسمت شمال غربی آن، تپه علی‌خان (سیف علی‌خان) واقع شده بود که رضاشاه آنجا را به صورت غیرمسکونی و وحشی نگه داشته بود. گاهی اشرف یکه و تنها بر کالسکه سبز و سفید و سرخ سوار می‌شد و هر که را می‌خواست کنار خود می‌نشاند و یکسره به تپه سیف‌علی‌خان می‌برد.

یکی دیگر از کارهای عجیب و افراطی اشرف مربوط به کاخ سه طبقه تازه تأسیس اختصاصی او در درسنگی بود. او هر طبقه از این ساختمان سه طبقه را به همراه کلیه اثاثیه آن به رنگ یکی از رنگ‌های پرچم ایران درآورده بود.

در طبقه سبز مبل‌ها، لباس‌ها، ظرف‌ها، فرش‌ها، دیوارها و لباس خدمت‌کارها به رنگ سبز بود. دو طبقه دیگر نیز به همین منوال به رنگ سفید و قرمز بودند. او حتی سعی می‌کرد هنگام پذیرایی و در مهمانی‌ها نیز از میوه‌ها و شیرینی‌های هم‌رنگ همان طبقه استفاده شود.



اشرف سگ‌هایی داشت از گربه کوچک‌تر که چشم‌هایی بسیار پرنور داشتند و از چشمان‌شان نور سبز فسفری رنگی ساطع می‌شد. وی ده دوازده تا از این سگ‌ها را در اطراف خود راه می‌انداخت و در تاریکی با شعاع چشم آنها در راهرو راه می‌رفت و از این کارش بسیار مشعوف می‌شد.

اشرف سادیسیم جنسی و شهوت خودنمایی عجیب و منحصر به فردی داشت به قمار هم خیلی علاقه‌مند بود و در آن زمان قمارهای کلانی بازی می‌کرد؛ مثلاً، مدتی با دوشیزه نینو، دختر یکی از ارمنیان ثروتمند که وکیل ارمنیان تهران نیز بود یا دختر امیرفضلی، وزیر جنگ یا دختر سرلشکر ارفع پوکر بازی می‌کرد. او حقه‌باز بود و موقع قمار مستخدم‌ها ورق‌ها را جور می‌کردند و با خاموش شدن برق آنها را عوض می‌کردند و به این ترتیب، اشرف برنده می‌شد.

این مسائل مربوط به اوایل کار اشرف بود بعدها او حتی در امور مملکتی و مسائل مربوط به برادرش، رسماً و جدماً، دخالت می‌کرد و برخی از عزل و نصب‌ها از ناحیه او بود. اشرف در سیاست رقبای سرسختی داشت که از جمله می‌توان به ایران تیمورتاش و مریم فیروز اشاره کرد.

پس از جدایی اشرف از قوام و رفتن رضاشاه از ایران راه ورود به اندرونی پهلوی - برخلاف گذشته - بر روی همه باز شد. تاج‌الملوک پهلوی، که از اصفهان برگشت، به نوعی و اشرف به نوعی دیگر شروع به خوشگذرانی کردند. اشرف هوس زندگی با هوشنگ تیمورتاش را علنی ساخت و این موضوع را برای محمدرضا تعریف کرد و خواهان اجازه برادرش برای ازدواج با او شد اما محمدرضا از این ازدواج ممانعت و علت را به گذشته و سوابق قتل عبدالحسین خان تیمورتاش مربوط کرد.

از آن پس اشرف در عشرت از هیچ کاری فروگذار نکرد. مهمانی‌ها و

شب‌نشینی‌های کاخ اشرف در آن زمان بسیار معروف بود. اسامی تعدادی از اعضای ثابت شب‌نشینی‌های او که به یادمانده از این قرار است:

- امامی خویی
- ذوالفقاری‌ها
- برادران تیمورتاش (ابتدا مهرپور و بعد از مرگ او، هوشنگ)
- برادران رشیدیان
- ناصر علی پهلوانی
- اکبر دادستان
- سرهنگ ایزدپناه

ایزدپناه دامپزشک اصطبل سلطنتی، افسری فرنگ دیده، خوش پوش و خوش اندام بود. برادرش نیز معلم ورزش دانشکده افسری و مورد توجه محمدرضا بود. به این ترتیب، او کم‌کم به دستگاه اشرف راه یافت و یکی از مقربان شد.

این ترکیب تا ۱۳۲۲ ش، که اشرف به ژوهانسبورگ مسافرت کرد، ادامه داشت. اشرف در این سفر در کشور مصر با احمد شفیق<sup>۱</sup>، پسر یکی از وابستگان دربار ملک فاروق آشنا شد.<sup>۲</sup> او سال بعد هم به مصر رفت و با احمد شفیق ازدواج کرد. اشرف شفیق را به ایران آورد و از وی صاحب فرزندان شد که شهرام معدوم یکی از آنها بود.

فریدون جم، علی‌رغم جدایی‌اش از شمس، مدارج ترقی را در ارتش ایران طی کرد. محمدرضا شاه نیز هرگز به خاطر طلاق خواهرش با او

---

۱. مادر احمد شفیق قفقازی، و پدرش ترکیه‌ای، که مردی ورزشکار، قوی هیکل و توانا بود.

۲. گفته می‌شود احمد شفیق در آن زمان راننده تاکسی بوده است. ر.ک: خاطرات ملکه پهلوی:

تاج‌الملوک پهلوی (همسر دوم رضاشاه، مادر محمدرضا پهلوی) (تهران: به‌آذین، ۱۳۸۰).

بدرفتاری نکرد و از وی انتقام نگرفت.

جم پس از طلاق شمس با فیروزه ساعد، معشوقه پیشین محمدرضا، ازدواج کرد. فیروزه زنی بسیار زیبا بود؛ موهایی طلایی، چشمانی زیبا و قدی بلند داشت. محمدرضا نیز بسیار به او علاقه‌مند بود اما ازدواج سیاسی و اجباری‌اش با فوزیه مانع ازدواج آنها شد. علی قوام مرده است اما فریدون جم اکنون دوران سالخوردگی و پیری‌اش را در الجزایر می‌گذراند.

### معتمدان رضاشاه

رضاشاه فردی زیرک و باهوش بود و او اجازه نمی‌داد در دوره حکومتش کسی بدون مراد با او چیزی را مفت و مجانی به چنگ آورد. تا قبل از او شاهزاده‌های قاجار، بدون انجام هیچ کاری، مستمری‌هایی کلان دریافت می‌کردند. رضاشاه همان روز اول مستمری آنها را قطع کرد و به نزدیکان خود اختصاص داد. او به افراد خاندان قاجار بدبین بود. خوب یادم است در پاییز ۱۳۱۸ ش، نیمه شب، در شمال تهران، در دانشکده افسری در حال اجرای رزمایش بودیم. ساعت دو بعد از نصف شب، تیری به طرف شاهپور علی‌رضا شلیک شد. آن شب هر چه کوشش کردند نتوانستند سوء قصد کننده را پیدا کنند. صبح، که مراتب را به رضاشاه گزارش کردند، دستور داد هر چند نفر مرد که از طایفه قاجار در شمال تهران است دستگیر کنند. او گفت: «این کار قاجارهاست که خواسته‌اند به پسر رشید من سوء قصد کنند.» رضاشاه مثل تیغ برنده بود و تصمیماتی جدی و فوری اتخاذ می‌کرد.

طی شانزده سال سلطنت و در مجموع بیست سالی که حکومت کرد اشخاص معتمد و محرمی داشت که کاملاً به آنها اعتماد می‌کرد. اینها دو گروه

بودند: گروه اول افسرها و شخصیت‌های بلندمرتبه و سیاسی که در سفر و حضر همواره همراهی‌اش می‌کردند. از جمله این افراد عبارت بودند از:

- **حمدالله خان:** استوار حمدالله خان، که قدی بلند و سبیلی چخماقی داشت، زمان سربازی همقطار و دوست رضاشاه بود و به همین دلیل، پیشخدمت خصوصی او شده بود. حمدالله خان بسیار خوش هیكل بود و تا آخرین لحظه به رضاشاه خدمت کرد. هنگام تبعید رضاشاه به آفریقا نیز می‌خواست همراه او برود که انگلیسی‌ها مانع شدند.
- **یدالله خان بیگدلی:** او اسلحه‌دار مخصوص رضاشاه بود. رضاشاه در جوانی از پدر اسلحه‌دارباشی محبت‌هایی دیده بود و از این رو، به آنها اعتماد داشت. یدالله خان در تمام بیست سال حکومت رضاشاه از محارم و صمیمی‌ترین افراد او بود. او هم برای همراهی رضاشاه به آفریقا تمایل داشت اما انگلیسی‌ها مانع شدند.
- **استوار خسروخان:** خسروخان بیشتر از دو متر قد داشت، بسیار بی‌غل و غش بود و شاه به او اعتماد کامل داشت. او مسئول معماری و کارهای ساختمانی رضاشاه بود. رضاشاه، که از شدت خساست ممکن بود برای دو تومان یک نفر را بکشد، آن قدر به او اعتماد داشت که نظارت بر ساخت و ساز تمام قصرهای سلطنتی را به او سپرده بود، بی‌آنکه از او حسابی بکشد. اگر به خسروخان می‌گفتند حساب پس بده، می‌گفت: «من خودم حسابم.»
- **حسین سیاه (حسین بلوچ):** او اهل بلوچستان و سیه چرده بود. قدی کوتاه و سبیل‌هایی آویزان داشت و کارش جمع و جور و مرتب کردن اتاق خواب رضاشاه بود.

رضاشاه دوست نداشت روی تختخواب بخوابد یا پشت میز غذا بخورد. روی زمین می‌خوابید و سرسفره غذا می‌خورد.<sup>۱</sup> به هر حال، حسین سیاه کارهای خصوصی او را که مربوط به این امور بود انجام می‌داد. رضاشاه هم با او شوخی داشت و بعضی وقت‌ها اذیتش می‌کرد. گاهی او را زیر بغل می‌گرفت و در گوشه‌ای از باغ سعدآباد، با کمر بند به درخت می‌بست.

● **قاسم سلمانی:** اداره حمام رضاشاه به عهده قاسم سلمانی بود. هر وقت رضاشاه حمام می‌کرد قاسم او را کیسه می‌کشید. بعضی وقت‌ها هم سلمانی او می‌شد. رضاشاه از ماشین قلقلکش می‌آمد. برای همین، موی سرش را اگرچه از ته می‌زد با قیچی این کار را می‌کردند.

● **سلیمان خان بهبودی:** هنگامی که رضاشاه به قدرت رسید سلیمان خان گروهبان ژاندارمری بود. او در اوایل کودتا مورد توجه رضاشاه قرار گرفت و تلفنچی شاه شد.

سلیمان خان تا زمان نفی بلد رضاشاه از محرمان او بود و پس از آن به محمدرضا شاه نزدیک شد. او بعدها تا سمت معاونت وزارت دربار هم رسید. از سلیمان بهبودی، در ۱۳۷۲، کتابی به نام رضاشاه<sup>۲</sup> چاپ شد. در این کتاب تمام کارها و حرکات رضاشاه، از بدو کودتا تا خروج او از ایران، نوشته شده است.

● **قائم مقام‌الملک یا رضا رفیع رشتی:** او همنشین و هم صحبت رضاشاه بود.

---

۱. برخی این عادات رضاشاه را دلیل ساده زیستی و عدم دنیاطلبی او پنداشته‌اند حال آن‌که حرص و ولع پهلوی اول و به طور کلی، اشتیاق این خانواده به مال اندوزی در میان شاهان ایران بی‌سابقه بوده است.

۲. رضاشاه، خاطرات سلیمان بهبودی، شمس پهلوی، علی ایزدی، به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، تهران، پاییز ۱۳۷۲.

قائم مقام‌الملک جزء فراماسون‌های نزدیک به لژ بود و با دولت انگلستان ارتباطی دائم داشت. تظاهر به دیانت می‌کرد اما بسیار مرموز و زیرک بود و دمی از رضاشاه غفلت نمی‌کرد.<sup>۱</sup>

- **سرلشکر خدایارخان:** او از دوستان نزدیک رضاشاه بود. این دوستی از کودتا شروع شد و تا زمان مرگ ادامه داشت.
- **سردار رفعت یا سرلشکر نقدی:** نقدی‌ها در تهران خاندان مشهوری بودند. رضاشاه سرلشکر نقدی را گربه صدا می‌زد. او در سفر و حضر همراه شاه بود.
- **میرزا کریم خان رشتی:** او به اکبرخان معروف و مانند اردشیر جی بسیار به رضاشاه نزدیک بود. اکبرخان کارگشائترین نماینده انگلستان در دربار پهلوی محسوب می‌شد. او دو مشاور به نام‌های صارم‌الدوله و شکوه‌الملک در دربار داشت.
- **امیراکرم چراغ‌علی خان:** امیراکرم پسر عموی شاه و پیشکار ولیعهد بود. درباره چراغ‌علی خان خاطره جالبی به یاد دارم. یک روز که امیراکرم، سردار اسعد، قائم‌الملک، رضاشاه و یک نفر دیگر، پنج نفری، مشغول آس بازی بودند امیراکرم می‌گوید: «همه سر جایشان بروند. من چهارآس

---

۱. فراماسون‌هایی که در اطراف رضاشاه قرار گرفته بودند منحصر به رفیع رشتی نمی‌شدند بلکه عمده امور کشور با روی کار آمدن این قزاق به دست فراماسون‌های وابسته به انگلستان اداره می‌شد. برای نمونه خانم تاج‌الملوک، همسر دوم پهلوی اول، در کتاب خاطرات خود، در مورد فراماسون دیگری همچون فروغی می‌گوید: «... مرحوم آقای محمدعلی فروغی بود که خیلی باسواد بود و علاوه بر اینکه طرف مشورت رضا قرار می‌گرفت ساعت‌ها می‌نشست و برای رضا از تاریخ گذشته ایران تعریف می‌کرد و حتی او را تعلیم خط می‌داد و سواد می‌آموخت... فروغی علت همه بدبختی ایرانیان را اعراب پیرامون ایران می‌دانست.» (خاطرات ملکه پهلوی: تاج‌الملوک (همسر دوم رضاشاه، مادر محمدرضا پهلوی)، همان، ص ۸۸).

آورده‌ام.» رضاشاه می‌گوید: «تو هم برو سر جاییت. من پنج شاه دارم.» او جواب می‌دهد: «قربان، ورق چهار شاه بیشتر ندارد!» رضاشاه می‌گوید: «یکی هم خودم.» امیراکرم می‌گوید: «زکی.» رضاشاه به محض شنیدن این کلمه از دهان امیراکرم خشمگین بلند می‌شود و با چکمه لگد محکمی به شکم او می‌زند. آپاندیس امیراکرم همان جا پاره می‌شود و به روایتی در همان جا می‌میرد.

می‌گویند چون چراغ‌علی‌خان امیراکرم پیشکار و مربی ولیعهد بود برای اینکه سروصدا بلند نشود جنازه او را در هواپیما گذاشتند و تظاهر کردند که می‌خواهند او را برای عمل جراحی به آلمان ببرند. بعد هم از آسمان ترکیه اطلاع دادند که امیراکرم در هواپیما مرد و جنازه را باز گرداندند.

- کریم‌آقا بوذرجمهری: او هم صحبت رضاشاه نبود فقط پادوی خوبی بود.
- جعفرقلی آقا: او هم پادوی رضاشاه بود.
- فرج‌الله‌خان بهرامی: فرج‌الله‌خان از مردان سابقه‌دار و محرم راز بود که سمت دبیری دربار را داشت. او مکاتبات دربار را تحریر می‌کرد و در واقع، مشاور رضاشاه هم بود.
- دکتر لیتسینکف: او در ۱۹۱۷ م از روسیه فرار و به ایران مهاجرت کرده بود. قدی بلند و سیبیل‌های سفید چخماقی داشت و تصادفی یا غیرتصادفی دندانپزشک دربار بود؛ اگرچه رضاشاه دندانپزشکی به نام ملچاریسکی داشت.<sup>۱</sup> نکته عجیب اینکه دکتر لیتسینکف هنگام ورود روس‌ها به تهران، در شهریور ۱۳۲۰ ش، ناپدید شد و یکی دو هفته بعد

---

۱. علاوه بر این افراد حبیب‌لوی یهودی صهیونیست معروف نیز دندانپزشک رضاخان بود. لوی نقش مؤثری در تقویت سازمان‌های صهیونیستی در ایران ایفا کرد.

رجال و شخصیت‌های دوره رضاشاه / ۸۱

جنازه پاره‌پاره شده‌اش را در بالای سد کرج، حوالی بیمارستان شماره ۱ ارتش، پیدا کردند. گویا او از پزشکان فراری دربار تزار روس بود.

### حسین فردوست

فردوست، در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی مطالبی درباره خودش نوشته که بیشتر آنها درست نیست. اینکه گفته امیرلشکر محمدخان نخجوان، رئیس کل مدارس نظام، او را برای همکلاسی با ولیعهد انتخاب کرد یک افسانه است. پدر او، سیف‌الله خان، استوار بود و فرزندان نظامیان رده پایین را اصلاً به مدارس نظام راه نمی‌دادند. اصل قضیه از این قرار بود:

شهریور ۱۳۰۸ خ بود و ما باید اول پاییز به کلاس سوم مدرسه ابتدایی نظام می‌رفتیم. رضاشاه، که بر زندگی‌اش نظم و ترتیب و انضباطی آهنین حکمفرما بود، چند روز مانده به مهر، ولیعهد و دیگر فرزندان را از کاخ سعدآباد به کاخ زمستانی در شهر می‌آورد. روزهای جمعه، ولیعهد در حضور چراغ‌علی‌خان امیراکرم برای بازی و تفریح به دانشکده افسری می‌رفت. به دستور رضاشاه، برای سواری ولیعهد، چند رأس اسب کوچک و الاغ خریداری شده بود که آنها را در اصطبل دربار نگهداری می‌کردند. در آن بازی‌ها من اغلب وزیر جنگ می‌شدم و دیگران به دنبال من سواره، از جلوی ولیعهد راه می‌رفتند.

دانشکده افسری و آموزشگاه ستوانی در باغ و کاخ دو اشکوبه کامران میرزا (منطقه کامرانیه) قرار داشت. گاهی اوقات ولیعهد چند کبوتر وحشی را، که در شیروانی سرخ رنگ آن بنای باعظمت لانه داشتند، شکار می‌کرد. یک روز فشنگ‌های تفنگ او تمام شد. در آن روز جمعه، اسلحه‌خانه



دربار تعطیل بود اما ولیعهد دلش میخواست شکار کند. بنابراین، با راهنمایی افسر نگهبان، که گفت از این فشنگها در انبار باستیون زیاد است، عازم آنجا شد. باستیون، یکی از انبارهای مهمات ارتش در روبه روی خیابان استخر بود. این مکان بعدها ویران و نوسازی شد و در حال حاضر، فروشگاه افسران است و به نام شهید چمران نامگذاری شده است.

ولیعهد چند نفری از ما را، در معیت چراغ علی خان امیراکرم، سوار شورتلت زرد درازی که داشت کرد و به باستیون رفتیم. در باستیون، به جای افسر نگهبان یک استوار شکم گنده جلو آمد و ضمن ادای احترام نظامی گزارش نظامی داد و گفت: «قربان، در محوطه باستیون اتفاق قابل عرضی رخ نداده است.» این استوار سیف الله خان فردوست، پدر حسین فردوست، بود. او چهار بسته ۲۵ تایی فشنگ آورد و تقدیم ولیعهد کرد. آن روز حسین هم، که بچه زبر و زرنگ و سیاه سوخته ای بود در آنجا حضور داشت. ولیعهد پرسید: «او کیست؟» استوار سیف الله خان جواب داد: «غلامزاده است. اسمش حسین است.» ولیعهد گفت: «اسمش از امروز حُجّه است.» (محمدرضا از آن پس همیشه در مقام حضور خصوصی او را حُجّه صدا می کرد.) ولیعهد حسین را نزد خود صدا زد و پرسید: «در کدام مدرسه درس می خوانی و کلاس چندم هستی؟» حسین جواب داد: «در مدرسه حکیم نظامی خانی آباد، در کوچه مقنی باشی، درس می خوانم» و بی درنگ گفت: «شاگرد اول هم هستم.»

ولیعهد از او خوشش آمد و او را با خود به دانشکده و بعد، به دربار برد و اتاقی، در اندرونی، ملکه برایش تعیین کرد و او در آنجا ماندگار شد و با ولیعهد درس می خواند. او بعدها برای تحصیل همراه ولیعهد به اروپا رفت و جزو خاندان سلطنت شد.

حسین فردوست در کتابش نوشته:

«بعداً که به کلاس مخصوص ولیعهد وارد شدم، پس از من، که پدرم ستوان سوم بود، پایین‌ترین فرد، از نظر موقعیت اجتماعی، پسر یک سرتیپ بود. در آن زمان، تعداد سرتیپ‌ها و سرلشکرها از انگلستان دست بیشتر نبود. تعدادی هم پسران وزرا بودند.»<sup>۱</sup>

اینکه فردوست گفته پدرم افسر بود درست نیست. پدر او استوار بود. او در بخش دیگری از کتابش آورده:

«رضاشاه یک کلاس مخصوص برای ولیعهد درست کرده بود. در این کلاس باید ۲۰ شاگرد تحصیل می‌کردند که با خود ولیعهد ۲۱ نفر می‌شد. برای تکمیل این کلاس سه نفر کم داشتند و سرلشکر نخب جوان در جست‌وجوی این سه نفر بود. دو نفر از این سه نفر، به علت وابستگی خانوادگی‌شان، سریعاً پیدا شدند. خوب به خاطر هست که یکی‌شان از خانواده خوانین بختیاری<sup>۲</sup> بود و نفر دوم فرزند یکی از امرای لشکر.

سرلشکر نخب جوان چوب‌دستی‌اش را روی شانه آنها گذاشت و از صف خارج‌شان کرد. (ما به طور منظم در یک صف مقابل او ایستاده بودیم.) نوبت به نفر سوم که رسید رئیس دبستان نظام، که سروان جوان و رشیدی بود،<sup>۳</sup> در گوش نخب جوان صحبتی کرد و او هم

---

۱. حسین فردوست، *ظهور و سقوط سلطنت پهلوی*، ج ۱: *خاطرات ارتشید سابق حسین فردوست* (تهران: مؤسسه اطلاعات، چاپ دوم، ۱۳۷۰)، ص ۱۸-۲۰.

۲. از بختیاری‌ها هرگز کسی در کلاس ولیعهد نبود و ادعای فردوست درست نیست.

۳. منظور او شادروان سلطان علی‌اصغر خان رفعت‌جاه بود که فرماندهی بسیار لایق و باشخصیت و افسری توانا و با کفایت بود.

چوب دستی‌اش را روی شانه من گذاشت، من هم از صف خارج شدم. سرلشکر نخب جوان به رئیس دبستان دستور داد که اینها را فردا صبح به کلاس مخصوص ولیعهد بیاور.

کلاس ویژه ولیعهد نخست در خود دانشکده افسری بود و سپس، به کاخ گلستان، در خوابگاه، منتقل گردید. فرمانده این کلاس نیز سرهنگ محمدباقر خان بود.<sup>۱</sup>

خود محمدرضا پهلوی درباره همکلاسی‌هایش چنین می‌نویسد:

«من تا زمان ولیعهدی با مادر و برادر و خواهران خود یک جا زندگی می‌کردم ولی بعد از تاج‌گذاری، در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵، به دستور پدرم از آنها جدا شدم. پدرم دستور داد که تحت تربیت خاصی، که آن را "تربیت مردانه" می‌نامید، قرار بگیرم. در همین موقع، نام من در دبستان نظام ثبت شد. در حقیقت، این مدرسه به خاطر من و چهار برادر دیگرم تأسیس شد. من در کلاسی که جمعاً ۲۱ دانش‌آموز داشت و همه آنها از بین خدمتگزاران دولتی افسران ارتش با کمال دقت و احتیاط انتخاب شده بودند مشغول تحصیل شدم.»<sup>۲</sup>

حسین فردوست چندان هم خوش اقبال نبود که به دربار کشانده شد. بعدها، او در انگلستان دوره‌های ویژه دید و در ایران سازمان اطلاعات و امنیت کشور را تأسیس کرد. او در تمام ۲۲ سالی که در رأس قدرت این اداره مخوف بود به نفع بیگانگان و در جهت سرکوب مردم کار کرد.<sup>۳</sup>

---

۱. حسین فردوست، همان.

۲. مأموریت من برای وطنم.

۳. ساواک توسط آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها مستقیماً تأسیس شد حتی فردوست در اداره آن نقش چندانی نداشت و این اداره مستقیماً زیر نظر محمدرضا پهلوی اداره می‌شد.

### همسران رضاشاه

**صفیه:** صفیه یا تاجماه نخستین زن شناخته شده رضاشاه است. رضاشاه زمانی که فرمانده آتریاد همدان بود با وی ازدواج کرد و از او صاحب دختری به نام فاطمه (همدم السلطنه) شد. صفیه پس از مدت کوتاهی از رضاشاه طلاق گرفت.

چهره فرزند صفیه، همدم السلطنه، بسیار شبیه پدر بود اما قدی متوسط داشت و بسیار هم مهربان بود. او در ۱۳۰۳ ش، با سرلشکر هادی خان آتابای (ترکمن) ازدواج کرد و از او صاحب سه فرزند به نام‌های امیررضا، سیمین‌دخت و سیروس شد. سرلشکر هادی خان آتابای به خاطر این وصلت ارتقای مقام پیدا کرد و سال‌ها رئیس بهداری ارتش بود. ابوالفتح خان آتابای<sup>۱</sup> از منسوبان وی نیز تا معاونت وزارت دربار ترقی کرد.

رضاشاه برای همدم السلطنه، که نخستین فرزندش محسوب می‌شد، کاخی بزرگ، روبه‌روی کاخ شمس، ساخته بود. همدم السلطنه پس از خروج رضاشاه از کشور از هادی خان طلاق گرفت و به سیروس‌سیاحت در اروپا پرداخت و با شخصی به نام مهندس بهرون ازدواج کرد. او پس از چند ماه از بهرون نیز طلاق گرفت و همسر امیراصلان خان شد. همدم السلطنه در ۱۳۷۲ خ در تهران درگذشت.

**تاج‌الملوک:** دومین زن رسمی رضاشاه تاج‌الملوک، دختر تیمورخان میرپنج، بود که بعدها، ملکه تاج‌الملوک نامیده شد. او دختر یکی از افسران قفقازی بود که پس از معاهده ترکمانچای به ایران مهاجرت کرده بودند. رضاشاه در

---

۱. اشرف پهلوی برای مدتی کوتاه همچون سایر دلباختگی‌هایش به ابوالفتح آتابای دل‌بسته و مفتون او شده بود.

خانی‌آباد با این زن ازدواج کرد و در ابتدا، به دلیل آنکه یک سرباز معمولی بود، به دامادی تیمورخان میرپنج می‌بالید.

آنها پس از مدتی به کوچ‌های در ضلع شمال شرقی چهار راه حسن‌آباد نقل مکان کردند. تاج‌الملوک دو قلوها (محمدرضا و اشرف) را در آنجا به دنیا آورد و دست آخر، به عمارت روبه‌روی دانشکده افسری رفتند و به کاخ شهری دربار نقل مکان کردند. در مجموع، رضاشاه از این زن صاحب چهار فرزند به نام‌های شمس<sup>۱</sup>، محمدرضا، اشرف<sup>۲</sup> و علیرضا شد.

تاج‌الملوک زنی کوتاه قد، نازیبا، حسود، خودخواه، کینه‌توز، طماع و جاه‌طلب بود اما چون مادر ولیعهد بود هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و کسی به او چیزی نمی‌گفت. او حتی به رضاشاه هم تندی و اهانت می‌کرد. رضاشاه هم نسبت به وی بی‌اعتنا بود.

بیشتر خدمت‌کاران، آشپزها و لباس‌داران تاج‌الملوک از همان خدمت‌کاران خانواده پدری‌اش از قفقاز و شماری هم اهل خراسان بودند. ملکه گاهی خدمت‌کاران، به خصوص، خراسانی‌ها را تحریک می‌کرد که متعرض زن‌های دیگر رضاشاه شوند. ملکه عصمت و ملکه توران، که هر دو از طایفه قاجار بودند، فوراً مراتب را از طریق تلفن به رضاشاه اطلاع می‌دادند و او غائله را رفع می‌کرد.

به طوری که شنیدم تاج‌الملوک پس از مرگ رضاشاه در ۴ مرداد ۱۳۲۳ خ، در ژوهانسبورگ، با غلام‌حسین صاحب دیوان شیرازی، که هم سن فرزندش محمدرضا بود، دوست شد و پس از مدتی، رسماً با وی ازدواج کرد. صاحب دیوان شیرازی پس از ازدواج با تاج‌الملوک نماینده مجلس

۱. نام شمس در ابتدا خدیجه بود. ۲. نام اشرف نیز در ابتدا زهرا بود.

شورای ملی شد و جاه و جلال زیادی به دست آورد. می‌گویند تاج‌الملوک به غلام‌حسین صاحب دیوان، که دومین همسر رسمی‌اش بود، نیز بسنده نکرد و با رحیم علی‌خرم هم رابطه داشت. رحیم علی‌خرم به اندرون تاج‌الملوک راه یافت و او نیز به ثروت و قدرت زیادی رسید. پارک خرم را نیز او بنا کرد. خرم بعد از انقلاب اسلامی دستگیر و به خاطر جنایات فراوانش اعدام و اموالش نیز مصادره شد.<sup>۱</sup>

**توران:** بعد از تاج‌الملوک، رضاشاه در ۱۳۰۶ ش با ملکه توران، نوه مجددوله، از طایفه قاجار، ازدواج کرد. غلام‌رضا حاصل این ازدواج بود. توران پس از یک سال، به دلیل نامعلومی، از رضاشاه جدا شد. تا زمانی که رضاشاه در ایران بود هیچ کس جرئت نکرد با توران ازدواج کند. تنها پس از خروج او از کشور بود که توران ازدواج کرد.

**عصمت‌الملوک دولتشاهی:** پس از طلاق توران، رضاشاه بلافاصله با عصمت‌الملوک دولتشاهی، دختر مجلل‌الدوله، که از اعقاب فتحعلی‌شاه قاجار بود، ازدواج کرد. او چهارمین زن خود را، که بسیار زیبا و فریبا بود، به کاخ سالاریه<sup>۲</sup> برد و این کاخ زیبا را به وی اختصاص داد. عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، حمیدرضا و فاطمه پنج فرزند رضاشاه از این زن بودند.

ملکه تاج‌الملوک سخت به عصمت‌الملوک حسادت می‌کرد. تاج‌الملوک زنی کم سواد، خرافاتی، فاسد و شرور اما عصمت‌الملوک عقیقه و نجیب‌زاده

---

۱. علاوه بر افراد یاد شده افراد زیادی همچون ملک‌پور از این طریق به مال و ثروت رسیدند.  
۲. سالاریه کاخ مخصوص سالارالدوله، پسر فرمانفرما، بود که رضاشاه آن را به دست آورد. بعدها، به دلیل اقامت عصمت‌الملوک دولتشاهی، به این نام مشهور شد. رضاشاه، در سال‌های آخر اقامتش در ایران، در این کاخ به سر می‌برد؛ یعنی، خوابگاهش آنجا بود.

بود. او پس از رضاشاه، علی‌رغم داشتن پنج فرزند، با یک افسر ازدواج کرد. عصمت‌الملوک در ۱۳۷۵ خ در زعفرانیه فوت کرد.

### سرنوشت تنها برادر تنی محمدرضا

**شاهپور علی‌رضا:** من در ۱۳۱۲ ش دبستان نظام را به پایان رساندم و وارد دبیرستان نظام شدم. رئیس دبیرستان نظام در آن زمان سرهنگ غلام‌حسین خان نقدی، پسر سرلشکر نقدی، بود. سرلشکر نقدی همدم و یار سفر و حضر و هم پیاله و دوست رضاشاه بود. فرزند او، سرهنگ نقدی، که تحصیل کرده اروپا بود، به ریاست دبیرستان نظام زیاد اهمیت نمی‌داد و به قمار و مشروب اعتیاد داشت. در نتیجه، آن نظم فوق‌العاده‌ای که در دبستان نظام حاکم بود در دبیرستان نظام مشاهده نمی‌شد و افسران و معلم‌ها کمی بی‌مبالاتی به خرج می‌دادند. با این احوال، دیری نپایید که به دستور ستاد ارتش سرهنگ علی اصغرخان رفعت‌جاه را، که رئیس دبستان نظام بود، جایگزین سرهنگ نقدی کردند و به این ترتیب، نظام و انضباط محکمی در دبیرستان برقرار شد.

دبیرستان نظام جنب دانشکده افسری، مقابل کاخ شهری دربار بود؛ یعنی، مقابل مجلس شورای اسلامی فعلی در خیابان سپه<sup>۱</sup>. از آنجا که هر لحظه ممکن بود رضاشاه از دبیرستان بازدید کند در تعلیم و تربیت و نظم دبیرستان دقت بسیاری می‌شد. دبیران دبیرستان نظام از بهترین استادان و معلمان آن روز ایران برگزیده شده بودند.

---

۱. هم‌اکنون محل استقرار مجلس از خیابان امام خمینی (سپه سابق) به میدان بهارستان نقل مکان کرده است.

در ۱۳۱۵ ش ولیعهد و شاهپور علیرضا و همراهانش از سوئیس به ایران بازگشتند. رضاشاه ولیعهد را به دانشکده افسری و شاهپور علیرضا، غلام‌رضا و عبدالرضا را به دبیرستان نظام فرستاد. می‌گفتند ولیعهد در سوئیس با یک دانشجوی ژاپنی در زمین تنیس دعوا کرده و با راکت سر او را شکسته و برای همین، او را از کالج له روزه<sup>۱</sup> اخراج کرده‌اند و او با تحصیلات نیمه تمام به ایران برگشته است.

شاهپور علیرضا از کلاس چهارم دبیرستان نظام با من هم‌کلاس شد. از این زمان دبیرستان نظام و دانشکده افسری بیشتر مورد توجه قرار گرفت. من در دوران دبیرستان، مثل دبستان، هر سال شاگرد اول بودم و مورد تقدیر قرار می‌گرفتم. علیرضا هم در دوران تحصیل خوب درس می‌خواند و از برادران دیگرش با هوش‌تر و زرنگ‌تر بود. او در درس خواندن با من رقابت می‌کرد و اغلب در دربار با هم درس می‌خواندیم. در مدرسه هم غالباً یک جا درس می‌خواندیم. ده دقیقه زنگ‌های تفریح را من فقط مجاز بودم که پیش او در کلاس بمانم. در تالار مجاور کلاس میز پینگ پونگی بود که در این ده دقیقه زنگ تفریح اغلب در آنجا بازی می‌کردیم.

این انس و الفت باعث شده بود که مرا با خود به اندرون دربار ببرد. در ایام امتحان با هم درس حاضر می‌کردیم. از معلمانی که در آن زمان برای تدریس خصوصی به دربار می‌آمدند می‌توان به ابوالقاسم خان نراقی و هنربخش (معلم‌های ریاضی)، دکتر اسفندیاری و دکتر نصیری (معلم‌های فیزیک و ریاضیات)، موسیو لئون وارطانیان (برای تدریس زبان فرانسه)، مرحوم استاد سعید نفیسی و شادروان میرزا عبدالعظیم خان قریب (برای تدریس ادبیات



فارسی) و تیمسار مرشدزاده (معلم شیمی) اشاره کرد.

درست است که شاهپور علیرضا پیشکاری به نام نعمت شاهی داشت اما در عمل تمام کارهایش را من می‌کردم. تا پایان دوران تحصیل در دبیرستان نظام و دانشکده افسری من در مقام معاون او بودم و شاهپور علیرضا اوامرش را از طریق من به وزارت جنگ و ستاد ارتش یا دیگر نهادها و مقامات دولتی و ارتش ابلاغ می‌کرد.

شاهپور علیرضا بسیار خشن و سختگیر بود. دستور که می‌داد حتماً باید اجرا می‌شد. محال بود دستوری از او اجرا نشود. یادم می‌آید ستوان دوم محمدرضا خان یمینی از روی غرض ورزی به شهر خاش منتقل شده بود. من موضوع را به علیرضا گفتم. در آن زمان، فرمانده لشکر یکم و فرمانده ژاندارمری کل کشور سرلشکر کریم آقاخان بوذرجمهری بود. علیرضا به من دستور داد او را احضار کنم. من هم تلفنی مراتب را به دفتر سرلشکر اطلاع دادم. طولی نکشید که در دفتر علیرضا حاضر شد. شاهپور علیرضا سبب انتقال ناگهانی محمدرضا خان یمینی را از او پرسید و امر کرد فردا با ستوان یمینی به حضور بیایند. سرلشکر بوذرجمهری گفت: «قربان، نامبرده دیروز به خاش اعزام شده است.» شاهپور جواب داد: «سه روز مهلت داری که با او نزد من بیایی.»

از طریق بی‌سیم ستوان یمینی از اصفهان به تهران برگردانده شد و با سرلشکر بوذرجمهری به حضور شاهپور آمدند. یمینی بی‌گناهی خود را ثابت کرد و به تقاضای خودش به فرماندهی دسته ژاندارمری نوبران ساوه گمارده شد.

یک بار در دبیرستان از یکی از همکلاسی‌ها، به نام علی‌اکبر خان معتمد،

خطایی سر زد. علیرضا او را احضار کرد و گفت: «دستت را بگیر» و با خط‌کش بزرگ سنگینی ضربه‌ای سخت به دست او زد. ناخن معتمد شکست و از آن خون جاری شد. زنگ تفریح، وقتی دو نفری تنها ماندیم، به او گفتم: «قربان اگر معتمد اعتراض می‌کرد، برای شئون‌ات و الاحضرت خیلی گران تمام می‌شد.» گفت: «نه، پدرم فرموده با این ملت باید به کتک رفتار کرد.»!

شاهپور حتی به شکوه‌الملک، رئیس دفتر دربار شاهنشاهی، هم پرخاش می‌کرد. او خود را جانشین پدر و رقیبی برای برادرش، ولیعهد، می‌پنداشت و از این رو، به ولیعهد بی‌اعتنا بود، او را دست می‌انداخت و با حقارت به او می‌نگریست. در این مورد، خاطره‌ای به یاد دارم.

یک روز جمعه، نزدیک ظهر، در حال برگشتن از شکارگاه جاجرود بود و محمدرضا تازه داشت به شکار می‌رفت. وسط راه، نزدیکی‌های کاخ فرح‌آباد، به هم برخوردیم و از خودروها پیاده شدیم. خودروی باری همراهمان پر از حیواناتی بود که روز پنجشنبه و صبح جمعه شکار کرده بودیم، توجه ولیعهد را جلب کرد و گفت: «علیرضا تو که شکارها را تمام کرده‌ای!» شاهپور در جواب، با لحنی مخصوص به ولیعهد، گفت: «والاحضرت، به شکار باید نیمه شب رفت، نه ظهر.» و بی‌اعتنا سوار کادیلاک خود شد و راه افتاد.

یک‌بار هم در پیست اسکی آبعلی، علیرضا یادش افتاد در اتاقش، در دربار، چیزی را جا گذاشته. کلید کادیلاک شکاری آلبالویی رنگ خود را، که بسیار مورد علاقه‌اش بود، به من داد که بروم آن چیز را بیاورم. در ضمن، خاطر نشان کرد از داخل خودروی او به غیر از پدرش به کسی سلام ندهم که مقصودش ولیعهد بود.

علیرضا، که برادر تنی محمدرضا (ولیعهد) بود، قدی بلند، استخوان‌بندی درشت و بدنی مثل پولاد داشت. به شکار، فوتبال و تنیس بسیار علاقه‌مند و از آغاز جوانی زن باره بود.

او به فریدون جم علاقه‌ای خاص داشت و به او احترام می‌گذاشت اما چشم دیدن علی قوام را نداشت. یک روز به شکارگاه جاجرود فرح‌آباد رفته بودیم. علیرضا از دور صدای تیر شنید و دو سه نفری را هم دید. چون می‌دانست شکارگاه قُرُق است حدس زد که اینها باید وابسته به دربار باشند. حسن شکارچی<sup>۱</sup> را فرستاد که آنها را بیاورد. آن زمان شاهپور علیرضا دانشجوی سال دوم دانشکده افسری و علی قوام هم ستوان یک بود.

حسن با عجله رفت و با علی قوام برگشت. شاهپور با منتهای خشونت به قوام گفت: «فلان فلان شده، اگر یک بار دیگر ببینم به شکارگاهی که من می‌روم قدم گذاشته‌ای از دور با تیر می‌زنمت و به پدرم هم می‌گویم خیال کردم یک خوک را زده‌ام. برو گورت را گم کن و دیگر اینجا پیدایت نشود.» به محض اینکه قوام برگشت برود از پشت لگد محکمی به او زد که قوام با صورت به زمین خورد و کف دست‌ها و زانوهایش زخمی شد.

پس از قضیه جنگ جهانی دوم شاهپور علیرضا به همراه پدرش راهی ژوهانسبورگ شد و من دیگر او را ندیدم. تا آن وقت که او را می‌شناختم با انگلیسی‌ها و ایادی آنها بسیار بد بود و چشم دیدن آنها را نداشت. چه شد که آن سانحه را پیش آوردند، نمی‌دانم.<sup>۲</sup>

---

۱. شکارچی ماهر و خوب مرحوم مستوفی الممالک که علیرضا او را استخدام کرده بود و خیلی هم دوستش داشت.

۲. توانمندی بیشتر علیرضا در دورانی که ناتوانی محمدرضا در اداره جامعه، در نیمه دوم دهه

## فصل چهارم

### من و حزب توده

#### زمینه‌های اجتماعی گرایش من به حزب توده

آنچه در فصل‌های پیشین آوردم وصف حال کوتاهی بود از دربار پهلوی در آن زمان که من خود شاهد آن بودم. هم دوره‌های من آگاه‌اند که من در سال دوم دانشکده افسری در برابر رفتارهای ناجوانمردانه علیرضا معترض شدم و گفتم شما باید حافظ ناموس و شرف مردم باشید. در نتیجه، تنبیه و به ویژه، بعد از تن ندادن به خواسته‌های شیطانی اشرف از دربار طرد شدم.

اوضاع پریشان کشور همیشه مرا به تأمل وامی‌داشت. همواره به این فکر می‌کردم که چرا باید در مملکتی که از هر جهت غنی و ثروتمند است این همه

---

→ ۱۳۲۰ ش، خودنمایی می‌کرد بر سر زبان‌ها افتاد. همچنین، این احساس در علیرضا، که خود را لایق‌تر از برادرش می‌دانست، نگرانی‌هایی جدی در پهلوی دوم ایجاد کرده بود که مبادا انگلیسی‌ها علیرضا را به جای او به سلطنت رسانند لذا در یک سانحه هوایی ساختگی وی را به قتل رساند و موجب اختلاف خانوادگی عمیقی شد به طوری که پسر علیرضا در بزرگی به خونخواهی پدرش با محمدرضا درگیر شد و به مبارزه مسلحانه روی آورد.

فقر و بدبختی وجود داشته باشد. برایم جای بسی تعجب بود که چرا سرنوشت یک ملت باید قرن‌ها به دست دو سلسله نالایق قاجار و فاسد و وابسته پهلوی بیفتد و همه ثروت مملکت به یغما رود و مردم در استضعاف و استثمار بمانند و همیشه، یک مشت انگل، یک مشت مفت‌خور و ابن‌الوقت از دست‌رنج مردم برای عیاشی و خوشگذرانی استفاده کنند.

من از نظام ارباب - رعیتی متنفر بودم چرا که می‌دانستم چگونه خان‌ها و ملاکان شب و روز از رعیت مظلوم بهره‌کشی می‌کنند و دست آخر هم از آنها طلبکار می‌شوند. فرزندان کشاورزان و دهقانان باید چشم و گوش بسته، مطیع و متقاد می‌بودند و هرچه خوشی و نعمت و آسودگی بود باید برای فرزندان آنها مهیا می‌شد.

محمدحسن خان افشار، صاحب بیش از صد پارچه آبادی در اطراف همدان، می‌گفت: «اگر فرزندان رعایا باسواد شوند، در این صورت به ما باج نمی‌دهند و جیب‌های ما خالی خواهد شد.»

من از نوجوانی برای بیماران روستا دارو می‌فرستادم و بعضی از بیماران آنها را برای درمان، با هماهنگی، به بیمارستان‌های دولتی می‌آوردم و مخارج بازگشتشان را هم به روستا می‌پرداختم.

پاییزها، که فصل فراغت روستاییان بود و برای زیارت به عتبات عالیات می‌رفتند، کمکشان می‌کردم جواز عبور و مدارک لازم را تهیه کنند. زمانی که برای مسافرت داخل و خارج کشور برگه عبور لازم بود برایشان فراهم می‌آوردم. گماشته زرنگی تعیین کرده بودم که در کلیه کارها با آنها همکاری کند و به دادشان رسد.

خلاصه همه این کارها را برای این می‌کردم که در حد توان از حقوق مردم

مظلوم و ستم‌دیده دفاع کرده باشم. البته، پاداش این کمک‌هایم را هم دیدم. وقتی پس از ۳۳ سال از مهاجرت اضطراری برگشتم دیدم باقی‌ماندگان آن طبقه محروم هنوز فراموشم نکرده‌اند و با آوردن ده‌ها رأس گوسفند قربانی لطف و محبت و قدردانی خود را نشان دادند.

از سویی، مشاهده مناظر دلخراش از فلاکت مردم، از همان دوران نوجوانی، غوغایی در من برپا می‌کرد و از سویی هم، حرکات و رذالت‌های اشرف‌بیش از همه مرا متأثر می‌ساخت.

ارتباطم با دربار و فرزندان رضاشاه و دیدن رفتارهای بسیار زشت و ناپسند این جماعت نفرتی شدید در من ایجاد کرد و نسبت به همه صاحبان زورور، هر چند از خانواده خودم، بدخواه و انتقام‌جو شدم و سرانجام، علیه سلطنت، علیه نظام خان‌خانی و علیه خاندانم قیام کردم و به مبارزه پرداختم. تحقیر و توبیخ، زندانی و تبعید شدم و در نهایت، به امید نجات مردم وطنم، اضطراراً به اتحاد جماهیر شوروی مهاجرت کردم.

بهترین سال‌های زندگی را در بدترین شرایط گذراندم. مدتی در زندان‌های مخوف سیبری، در قطب شمال، بودم و روزانه دوازده تا چهارده ساعت با اعمال شاقه کار می‌کردم و پس از ۳۳ سال دربه‌دری و شکنجه، پس از پیروزی انقلاب مقدس اسلامی، به میهنم بازگشتم. به قول معروف فکر می‌کردم علی‌آباد هم شهری است. از مار به اژدها پناه بردم. از چاله به چاه افتادم و آنچه نباید به سرم می‌آمد آمد. سرنوشت را نمی‌توان تغییر داد، تقدیر اینگونه بود. در اینجا چند خاطره تلخ از آن دوران، که ذهن مرا بسیار برآشفته، برایتان نقل می‌کنم.

در اواسط مهر ۱۳۲۰ ش، یک روز غروب، من که تازه در شهریور همان

سال افسر شده بودم<sup>۱</sup> به همراه یکی از دوستان و هم دوره‌ای‌هایم در دانشکده افسری، مرحوم حسین علی شقاقی، داشتیم از خیابان ولی عصر، که در آن موقع پهلوی نام داشت، قدم زنان به سمت پایین می‌آمدیم. در آن زمان، ایران در اشغال قوای شوروی، انگلستان و امریکا و تهران پر از سربازان متفقین بود؛ از روس و کانادایی و انگلیسی گرفته تا برمه‌ای و هندی. ما مشغول صحبت کردن درباره اشغال مملکت و بی‌سرو سامانی اوضاع بودیم که ناگهان دیدیم یک خودروی استودیو بیکر ارتشی امریکایی زنی را به همراه دو بچه خردسال زیر گرفت. درست خاطر هست این سانحه در چهارراه پهلوی، روبه‌روی در جنوب غربی دربار (اندرون ملکه تاج‌الملوک)، رخ داد و راننده، بی‌توجه به این جنایت، قصد ترک صحنه قتل را داشت. شقاقی به من گفت: «غلام، من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» به طرف خودرو دوید و روی گلگیر راست آن پرید و با شلیک چند گلوله، راننده و بغل دستی‌اش را کشت. ما فرار کردیم و شقاقی به لطف خدا و حمایت برخی مقامات میهن‌پرست آن زمان به دست نیروهای اجنبی نیفتاد. امریکایی‌ها تهران را زیرورو کردند و چیزی نیافتند.

یک ماه بعد از این واقعه روزی با هم از جلوی کافه جمشید، روبه‌روی سفارت انگلستان سواره عبور می‌کردیم. یک مرتبه زنی فریاد زد: «آقایان،

---

۱. همه ساله، اول مهر ماه، جشن فارغ‌التحصیلی دانشکده افسری برگزار می‌شد؛ یعنی، افسرها در آخر مرداد یک ماه مرخصی می‌رفتند و پس از بازگشت، روز اول مهر، طی مراسمی لباس افسری بر تن می‌کردند. در دوره ما، این طور نشد. عصر آخرین روز مرداد، موقع مراسم شامگاهی، در اقدسیه، رضاشاه آمد و طی نطق کوتاهی گفت: «وطن در خطر است. بروید لباس افسری بپوشید و به میهنتان خدمت کنید.» از آن پس، دوره افسران فارغ‌التحصیل ۱۳۲۰ به دوره کوله‌پشتی معروف شد، چون ما با کوله‌پشتی و تجهیزات در میدان شامگاه و بدون تشریفات، افسر شدیم.

افسران، کمکم کنید، به دادم برسید.» من و شقاقی از اسب پیاده شدیم و آنها را به سرباز مصدر سپردیم. زن از مزاحمت یک انگلیسی گفت و اینکه آن مرد مانع رفتن او به منزل می‌شود. شقاقی با نزاکت تمام آن مرد را صدا کرد و گفت: «چرا مزاحم این خانم می‌شوی؟» او با پرویی جواب داد: «به تو چه.» شقاقی به محض شنیدن این پاسخ چنان سیلی جانانه‌ای به گوش او نواخت که داخل جوی افتاد و بلند شد و گریخت. مرحوم شقاقی، که تا درجهٔ سرهنگی هم ارتقا پیدا کرد، همان لحظه یک درشکه گرفت و به جای دو ریال پنج ریال به او داد و گفت: «این خانم را تا در منزلش می‌رسانی. مواظب باش تخطی نکنی، نمره‌ات را یادداشت کرده‌ام.»

در اردیبهشت ۱۳۲۱ ش، در یک روز تعطیل، دو تایی از طرف غرب خیابان استانبول به سمت شرق خیابان می‌آمدیم. آن زمان، خودروی سواری کم بود و حمل و نقل با درشکه صورت می‌گرفت. ناگهان از داخل یک درشکه فریاد کمک‌خواهی زنی را شنیدیم: «مردم به دادم برسید. مردم نجاتم دهید.» چند سرباز امریکایی دهان زن را گرفته بودند تا داد نزنند.

ما با آنها درگیر شدیم و مردم هم ریختند و آن زن بیچاره را نجات دادیم. شقاقی در آن درگیری زخمی شد و تا آخر عمر هم آن نشان افتخار را با خود داشت. مرحوم شقاقی مردی بسیار متعصب و باغیرت بود. او در ۱۳۶۵ ش در تهران درگذشت.<sup>۱</sup>

---

۱. بی‌غیرتی پهلوی‌ها و نداشتن عرق ملی موجب شد که ارتش کمترین مقاومتی در برابر بیگانه نکند و دست آنها را کاملاً باز گذارد. مواردی از این دست نیز به غیرت فردی افراد بازمی‌گردد. خانم تاج‌الملوک در این زمینه می‌گوید: «شایعهٔ قحطی، بمباران شهر و تجاوز سربازان امریکایی و انگلیسی به زنها و دخترها، پس از رسیدن به تهران، چنان باعث پانیک شد که نمونهٔ آن را نمی‌توان ←



مقصودم از بیان این خاطراتی که در آن سال‌ها اتفاق افتاد این است که چنین صحنه‌هایی در گرویدن من به مارکسیسم بی‌تأثیر نبود، به ویژه، ناپاکی‌های اشرف در آن مدت کوتاه محافظتم از او.

من از ۱۳۲۲ ش با خواندن مطبوعات مارکسیستی به حزب توده متمایل و در پاییز آن سال، با معرفی علی‌نقی حکمی و علی‌اکبر اسکندانی رسماً وارد تشکیلات افسری حزب شدم و زیر بلیت حزب توده رفتم. آن روزها، اصلاً فکر نمی‌کردم که این حزب عامل سیاست خارجی‌هاست و متعلق به مردم ایران نیست. وقتی هم که فهمیدم دیگر دیر شده بود. من در جناح نظامی حزب توده بودم اما یک دفعه هم به کلوپ حزب قدم نگذاشتم و اگر با من کاری داشتند، از طریق عبدالرضا آذر و علی‌اکبر اسکندانی باخبر می‌شدم. آن زمان، حزب توده را بهتر از حکومت پهلوی می‌دانستم و فکر می‌کردم این حزب می‌خواهد به داد مردم برسد. غافل از اینکه از ایادی شوروی بود و به نفع و مصالح آنان عمل می‌کرد.

### غائله گنبد کاووس

در ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ ش، جناح افسری حزب توده خراسان، به فرماندهی سرگرد اسکندانی و با ۲۵ افسر، گروهبان و سرباز در ترکمن صحرا قیام مسلحانه کرد. در واقع، حزب قصد آزمایش یک انقلاب را در منطقه تحت نفوذ ارتش سرخ داشت.

آنها با غافلگیر کردن سرهنگ خداداد، فرمانده لشکر خراسان در

---

→ در تاریخ به یاد آورد. «ملکه پهلوی: خاطرات تاج‌الملوک (همسر دوم شاه، مادر محمدرضا پهلوی)، همان، ص ۲۹۵».

مراوه‌تپه، یک اسواران را با نقشه و تمهیداتی خلع سلاح کردند. سپس، به طرف گنبدکاووس راه افتادند و اسکندانی در ساعت چهارونیم بعد از ظهر ۲۹ مرداد همراه شش نفر با خودروی جیب فرماندهی وارد گنبدکاووس شد. آنها هنگام عبور از جلوی ساختمان شهربانی ناگهان زیر رگبار مسلسل‌ها قرار گرفتند و هر هفت نفر کشته شدند. دو کامیونی که از پشت سر آنها می‌آمدند با نیروهای داخلی درگیر شدند اما چون امکان مقابله نداشتند متواری شدند. در زمان اختفا در جنگل، افرادی چون آذر، وطن‌پور، آگاهی و پورهرمز از تهران به آنها پیوستند.

ظرف دو روز سه تن از فراری‌ها دستگیر و به تهران فرستاده شدند. بقیه افراد هم به دست ایادی شوروی در تبریز جمع‌آوری شدند. به این افراد لباس سربازان ارتش سرخ را پوشاندند و آنها را به جمهوری آذربایجان در کشور شوروی اعزام کردند. این عده در شوروی تعلیمات ویژه‌ای دیدند تا به موقع برای عملیات‌های تخریبی وارد ایران شوند.

این انقلاب مسلحانه به دستور عبدالصمد کامبخش، که در رأس سازمان افسری حزب بود صورت گرفت و اسکندانی، آذر و دیگران آلت دست بودند.

به هر حال، با اقدامات نظامی دولت این غائله سریعاً خاموش شد. سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش وقت، برای تحویل زنده یا مرده هر افسر فراری هزار تومان جایزه گذاشته بود.

اسامی افسرانی که به همراه اسکندانی قیام کردند عبارت بود از:

- سرهنگ عابدین نوایی
- سرگرد احمد شفایی

۱۰۰ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

- سرگرد محمدعلی پیرزاده
- ستوان یکم غلام حسین قمصریان
- ستوان یکم حسین فاضلی
- سروان بهرام دانش
- ستوان یکم سلیمی
- ستوان یکم رحیم شریفی
- ستوان یکم اصغر احسانی
- ستوان یکم مهدی کیهان
- سروان عبدالرحیم ندیمی
- رئیس دانا
- سرباز مسعود تفرشیان

افسرانی که در این قیام کشته شدند عبارت بودند از:

- ستوان یکم شهبازی
- ستوان دوم نجفی
- نجدی
- مینایی
- سرجوخه بهلول (راننده جیپ)
- سرباز موسی رفیعی

ستوان یکم حسین فاضلی، ستوان یکم رحیم شریفی و ستوان دوم علی اصغر احسانی هم هنگام فرار زخمی و دستگیر و به تهران گسیل شدند. افسرانی که بعد از قیام به ترکمن صحرا رسیدند و با هدایت ایادی حزب توده به یاران خود پیوستند عبارت بودند از: سرهنگ عبدالرضا آذر، سرگرد احمد

من و حزب توده / ۱۰۱

رصدی، سرگرد عبدالحسین آگاهی، سروان نصرالله پزشکیان، ستوان یکم محمد پورهرمان و ستوان یکم شاپور. آنها، که به قیام مسلحانه خراسان نرسیدند، با راهنمایی رابط حزب توده در گرگان به شکست خوردگان فراری در جنگ پیوستند. این افراد از طریق تبریز به باکو در شوروی انتقال یافتند.

### هراس حکومت و دستگیری اعضای حزب توده

در ۲۵ مرداد ماه ۱۳۲۴ خ، من به همراه شماری از افسران حزبی در تهران دستگیر و در پادگان جمشیدیه (دژبان مرکز) زندانی شدم. آنها ما را، که مجموعاً نه یا ده نفر بودیم، ظرف ۲۴ ساعت تحت‌الحفظ روانه شیراز کردند. به غیر از خودم اسامی هشت نفر دیگر از دستگیرشدگان، که یادم مانده، عبارت بود از: سرگرد مسعود شکی، ستوان یکم غلام‌رضا دبیرنیا، سروان قنبر، ستوان دوم اسدالله زندیان، ستوان دوم جبرئیل روین‌دژ، ستوان دوم آرین تاش، ستوان دوم ارسلان‌پور و شخصی به نام مهندس رکنی. مأمور تحت‌الحفظ بردن ما به شیراز هم سرهنگ دوم رکنی بود.

نیمه شب ۲۶ مرداد، ما را با دو خودروی بدفورد ارتش با احتیاط تمام عازم تبعیدگاه کردند. در هر خودرو پنج افسر تبعیدی و پنج استوار یا گروهان مسلح بودند. یک دستگاه جیب فرماندهی هم این دو خودرو را همراهی می‌کرد. ساعت دو نیمه شب به قم رسیدیم. سرهنگ رکنی با ستاد ارتش در تهران تماس گرفت. گویا، دستور اعدام ما ابلاغ شده بود. در نقطه‌ای تاریک، بیرون از شهر، با پرخاش و ناسزاگویی سردوشی‌هایمان را کردند و همه را از ماشین بیرون ریختند. گویا، قصد اعدام ما را داشتند که با دستور فوری سرلشکر ارفع منتفی شد. مجدداً، سوار خودروها و رهسپار جنوب شدیم

شاید اگر دستور ده دقیقه دیرتر می‌رسید، همه ما اعدام شده بودیم. با دستوراتی که از تهران آمد سرگرد شکی در اصفهان و سروان قنبر در شیراز آزاد شدند و بقیه را به باشگاه افسران شیراز بردند و در آنجا، محترمانه زندانی‌مان کردند.

دوران زندانی ما در باشگاه افسران شیراز دو هفته طول کشید. در این مدت، اغلب روزها، ناهار و شام ما را سرگرد علی‌خان بیگدلی<sup>۱</sup> تأمین می‌کرد. او فرمانده هنگ توپخانه لشکر شیراز و از منسوبان من بود. همسرش، سیمین بیگدلی، هر روز غذای مکمل هشت نفره را از طریق خدمت‌کارشان برایمان می‌فرستاد.

در این مدت هیچ بازجویی‌ای از ما نشد و روزنامه و مجله هم در اختیارمان بود. بعداً، ما را از شیراز به افسران تبعیدی در کرمان ملحق کردند. شمار این افسران در زندان کرمان، که در باشگاه افسران واقع بود، در کمتر از دو ماه به شصت نفر رسید. سرهنگ معصومی، سرگرد نیو، سرگرد بهرامی، سروان جودت، سروان شب‌پره و ستوان یکم جواد ارتشیار از افسران چپی آنجا بودند. سرگرد جعفر سلطانی، سروان ابوالحسن رحمانی، ستوان یکم آذر، عنایت‌الله رضا و شوشتری را نیز به آنجا آوردند.

افسران توده‌ای در کرمان به دو گروه کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند. عده‌ای طرفدار دو آتشه شوروی بودند و مدام مجیزگویی و ثناخوانی شوروی را می‌کردند. ابوالحسن رحمانی که در مدرسه عالی حزبی کوتو در لنینگراد تحصیل کرده بود و دوست نزدیکش، عنایت‌الله رضا، در این دسته قرار داشتند. عده‌ای هم بی‌تفاوت بودند و از کردارشان نادم و پشیمان.

---

۱. او بعدها سپید شد.

من و حزب توده / ۱۰۳

در آنجا، سرهنگ طهماسبی از طرف لشکر کرمان سرپرست زندانیان بود. او افسری تحصیل کرده و باادب بود، با زندانیان با نزاکت برخورد می‌کرد و سعی داشت به مراجعات افسران اهمیت دهد و درخواست‌هایشان را بپذیرد؛ مثلاً، به دلیل اینکه باشگاه افسران حمام نداشت هر افسر را هفته‌ای یک بار در معیت یک گروهبان به حمام می‌فرستاد. او به گروهبان‌ها دستور داده بود چند قدم عقب‌تر از افسرها راه بروند تا عابریان متوجه زندانی بودن آنها نشوند.

در کرمان، ما به حمام گنج‌علی خان می‌رفتیم. این حمام اکنون جزو بناهای تاریخی محسوب می‌شود. روزهای حمام، اگر می‌خواستیم، ما را برای تماشای مسجد جامع شهر کرمان می‌بردند و اگر نیاز به خرید داشتیم تا مغازه و بازار همراهی مان می‌کردند. سرگرد یاریجانی، رئیس رکن دوم لشکر، ترتیب دهنده و ناظر این کارها بود. او اجازه داده بود افسران زندانی روزهای جمعه، در محوطه باشگاه، با نزدیکان و خویشاوندان خود ملاقات کنند.

دولت برای پشیمان ساختن ما ترتیبی داده بود که به اندازه حقوق ماهیانه‌مان حق مأموریت با فوق‌العاده نیز دریافت کنیم. من فوق‌العاده حقوق را میان ستوان رویین‌دژ، استوار ناوی و ستوان آرین‌تاش تقسیم می‌کردم، چون به آن نیاز داشتند. رویین‌دژ در باکو گزارش‌هایی ناجوانمردانه از من به کا.گ.ب (سرویس امنیتی اتحاد جماهیر شوروی) داد و در گرفتار شدن من نقشی مؤثر داشت.

من گاهی در زندان کرمان یادداشت‌هایی می‌نوشتم. در یکی از آنها نوشته بودم: «اجنبی اجنبی است. شمالی و جنوبی و شرقی و غربی هم ندارد. ایران را باید ایرانی اداره کند.» این یادداشت‌ها در زندان گم شد تا اینکه بعدها در

زندان کا.گ.ب باکو از مندرجات این یادداشت‌ها از من سؤال کردند و معلوم شد که همان رویین‌دژ این یادداشت‌ها را به روس‌ها رسانده بود.

### نبرد با تجزیه‌کنندگان آذربایجان

من پنج ماه در زندان کرمان محبوس بودم. در این مدت، پدرم، فتح‌الله بیگدلی و پدر زلم، یدالله بیگدلی، اسلحه‌دارباشی، از هیچ اقدامی برای آزادی من فروگذار نکردند.

در آن زمان، غلام یحیی با کمک متجاسران در آذربایجان آشوب برپا کرده و آنجا را به تصرف درآورده و با نیروی معتنابهی به طرف زنجان و همدان حرکت کرده بود. خوانین بیگدلی، ذوالفقاری، امیرافشار و یمینی نیز با دست‌شستن از اختلافات قبلی جبهه واحدی علیه این خائنان تشکیل داده بودند. غلام یحیی از سوی ارتش سرخ حمایت می‌شد. نیروهای هر یک از خوانین هم از سیصد نفر سواره و پیاده بیشتر بود.

خوانین از دولت وقت آزادی مرا تقاضا کردند و من در اواخر ۱۳۲۴ ش آزاد و رهسپار جبهه جنگ قیدار شدم. حسن یزدی افسری بود که مرا تا ولایات همدان و خمسه آورد و تحویل خاندان بیگدلی داد.

در روز ۱۰ اسفند ۱۳۲۴ ش، میان متجاسران و نیروهای خودی جنگ مشهور ورشان و زواجر در گرفت. در این نبرد، متجاسران ده کشته و سی اسیر دادند. از نیروهای خودی هم ستوان یکم سلامی و حسن جابر در راه میهن کشته شدند. متجاسران برای جبران این شکست، در تاریخ ۹ فروردین ۱۳۲۵، با پوشش یک آتشبار توپخانه صحرایی به قیدار حمله کردند. در این حمله، قیدار اشغال شد و نیروهای خودی عقب‌نشینی کردند. پای اسدالله‌خان بیگدلی و رحمت بیک هم تیر خورد.

نیروهای عقب نشسته در زرین‌آباد، گرماب، محمد خلیج و کهلا موضع گرفتند و جنگ‌های بعدی در همین محل‌ها در گرفت. در این نبردها، متجاسران مجبور به عقب‌نشینی شدند. ناگفته نماند هنگام اشغال قصبه زرین‌آباد بسیاری از بیگدلی‌ها زیان‌های جانی و مالی فراوان دیدند و تقی، ابراهیم، صفرعلی، زرین‌تاج و ده‌ها نفر دیگر قربانی شرارت، غارت و بی‌ناموسی رامتین سرابی، سر دسته متجاسران، شدند.

در این جنگ‌ها، من هنوز دست از افکار چپی خود برنداشته بودم و از جبهه قیدار نامه‌ای برای یک افسر فراری حزبی فرستادم. نمی‌دانم چطور شد که این نامه به دست پدر و پدر زرم افتاد. آنها همان شب در قریه کهلا، که مرکز خان‌نشینی خاندان ما بود، مرا خواستند. آن زمان، من ستوان یکم و فرمانده گروهان بودم، زن و بچه هم داشتم اما به رسم ادب تا اجازه نمی‌دادند حق نشستن نداشتم. وارد اتاق شدم. سلام کردم و ایستادم. پدر و پدر زرم هر دو گرفته و عصبانی بودند. ناگهان پدرم سرش را بلند کرد و خشمگینانه گفت: «خاک بر سر ما، این همه غوغا برای تو راه انداختیم آن وقت تو رفتی با این پرتقال فروش‌های<sup>۱</sup> بی‌وطن هم داستان شده‌ای؟» بعد ادامه داد: «ما بیش از هزار سال است که با شمشیر و خون و جان و شرف و قلم‌مان این مملکت را از هجوم روس و تاتار و غیره حراست کرده‌ایم. خاندان صفویه را ما به وجود آوردیم. حالا تو رفته‌ای، برخلاف آیین ایل ما، با اجنبی دست داده‌ای.» نامه مرا نشانم داد و گفت: «خاک بر سرت. تو مایه ننگ و بدنامی خاندان ما هستی!»

---

۱. منظورش مهاجران قفقازی بود. عده‌ای از آنها، که به ایران مهاجرت کرده بودند، از روی بیکاری در خیابان‌های تهران پرتقال فروشی می‌کردند و اغلب آنها ایادی شوروی‌ها و جاسوس بودند.



او، در حالی که بسیار غضبناک بود، از جایش بلند شد و به طرف کشوی میزش رفت. یک شماره از روزنامه رهبر را، که ارگان حزب توده بود، درآورد و عکس غلام یحیی خان را، که در آن چاپ شده بود، نشانم داد و گفت: «تو با این حمال بی وطن و مزدور اجنبی هم داستان شده‌ای؟ با این جلاد و آدمکش دست اتحاد داده‌ای؟»

آن شادروان با منتهای تأثر و عصبانیت گفت: «پسر، من هرچه دارم و ندارم، حتی لباس‌های مادرت را هم، می‌فروشم و تا آخرین نفس با عمال بیگانه و غلام یحیی‌ها می‌جنگم. حالا برو گمشو. هر جا که می‌خواهی برو و هر خاکی که دلت می‌خواهد بر سرت بریز.» گفتم: «پدر، ما می‌خواستیم مملکت را از دست استعمار و امپریالیسم جهانی آزاد کنیم.» جواب داد: «این ما هستیم که کشور را از سیادت امپریالیسم آزاد می‌کنیم، نه شما!»

وقتی می‌خواستم از اتاق خارج شوم گفت: «پسر، آدم اگر بخواهد خاکی هم بر سرش کند، باید برود و از خاکروبه‌دانی بلندی خاک بر سرش کند. حالا خوب گوشت را باز کن ببین چه می‌گویم. انسان‌ها اکثراً قدر چیزهای ارزنده اطرافشان را نمی‌دانند. وقتی آنها را از دست دادند می‌فهمند که چه چیزهایی را از دست داده‌اند، مثل والدین، معلم، دوست، وطن، سلامتی، ثروت و استقلال و آزادی.»

پدر زنم در تمام این مدت کلمه‌ای حرف نزد. از اتاق خارج شدم. مستخدم نزدیک آمد و گفت: «اسب‌ها حاضر است.» فهمیدم که قبلاً دستور حرکت مرا به همدان داده‌اند. تا قریه رزن آمدم. در رزن متوجه شدم یک نفر آن‌جا بوده تا آمدن مرا به همدان با تلفن اطلاع دهد. می‌خواستند به محض رسیدن به همدان مرا دستگیر کنند. یکی دو ساعت بود که وارد همدان شده بودم

من و حزب توده / ۱۰۷

سرهنگ ایمان وثردی، فرمانده هنگ همدان، یک سرباز فرستاد که مرا به هنگ، در خارج از شهر، دعوت کند.

به سرباز امر کردم که از اندرون پالتوی مرا بیاورد. بین بیرونی و اندرون یک حیاط دیگر در وسط قرار داشت و سگ‌های محافظ و مستخدمان در آنجا بودند. می‌دانستم تا او برود و برگردد یک ربع طول می‌کشد. فوراً، خودم را به سرکوچه رساندم و یک درشکه گرفتم. به درشکه‌چی نشانی کمیته حزب توده همدان را دادم. او خودش بلد بود و مرا به آنجا رساند.

وقتی وارد کمیته شدم با گرمی از من استقبال کردند، چون اسم مرا شنیده بودند. آنها مرا تغییر لباس دادند و به خانه امنی در بیرون از شهر بردند. ناگزیر بدم زن و بچه‌ام را هم با خود ببرم، چون جان آنها در خطر بود. قرار شد حزب برای فراری دادن آنها اقدام کند.

در آن زمان، برادرم، شادروان غلامحسین بیگدلی، که چهارده سال داشت، در یکی از دبیرستان‌های همدان تحصیل می‌کرد. یکی از دبیران این مدرسه عضو حزب توده بود. از طریق این معلم برادرم را نزد من آوردند. من نقشه فرار آنها را به برادرم گفتم و او آن را اجرا کرد. بعد از دو روز، همسرم، تاج‌الملوک بیگدلی و پسر سه ساله‌ام، جمشید، را نزد من آوردند و همان شب، آنها را با یک خودروی باری روانه تهران کردند که به آذربایجان اعزامشان کنند.

من ۱۳ فروردین ۱۳۲۵ ش با نام جعلی همراه مش رمضان<sup>۱</sup> شبانه با اسب به طرف ابهر راه افتادم. از همدان تا ابهر به طور تخمینی ۶۵ تا ۷۰ کیلومتر راه

---

۱. مشهدی رمضان، از سرقاچاقچیان مشهور همدان، او شخصی بسیار کارآمد بود که با حزب ارتباط و اسب‌های سواری جوانی داشت.

بود. مش رمضان، مواد مخدر هم قاچاق می‌کرد، راه و چاه را خوب می‌شناخت و دوستانی در بین راه داشت.

دو شبانه‌روز طول کشید تا به کمیته حزب در ابهر رسیدیم. مرا از آنجا بلافاصله به زنجان حرکت دادند. نزدیک ظهر وارد زنجان شدیم. هنوز، همسر و فرزندم از تهران نرسیده بودند اما پس از دو سه ساعت، آنها هم آمدند. در زنجان، من نخستین بار غلام یحیی را دیدم. سرهنگ مرتضوی و سرگرد حسن نظری، در کاخ شهری اسدالدوله ذوالفقاری، منتظر من بودند. شب را در زنجان ماندیم و صبح ۱۶ فروردین با یک سواری رهسپار تبریز شدیم.

### وقایع تبریز و فرار از ایران

در تبریز به منزل ژنرال عبدالرضا آذر رفتیم. باغ بزرگ و پردرختی بود که عمارتی بسیار مجلل داشت. گویا، این کاخ به یکی از ثروتمندان تبریز تعلق داشت که به تهران گریخته بود. حکومت ملی آذربایجان نیز آن را مصادره کرده و در اختیار آذر قرار داده بود.

آذر همسری لهستانی یا روس داشت که آداب پذیرایی ما را نمی‌دانست. برای همین، این دو سه روزی که آنجا بودیم استقبال خوبی از ما نشد. شاید هم علت این سردی برخورد این بود که آنها (فرقه دموکرات آذربایجان) باور نمی‌کردند من، فرزند فتح‌الله خان بیگدلی و داماد اسلحه‌دارباشی، همبازی شاهپور و محافظ اشرف پهلوی، حقیقتاً با آنها همدل شده باشم.

من از طرف ژنرال آذر و ژنرال محمود پناهیان تضمین شده بودم با وجود این، بعد از نزدیک به یک ماه بلاتکلیفی بالاخره در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۵ ش در اداره بازرسی وزارت کشور به من کار دادند. یادم هست دکتر سلام‌الله

من و حزب توده / ۱۰۹

جاوید وزیر کشور بود. او مرا با احترام به شعبه تفتیش، نزد نورالله خان یکانی، فرستاد و من تا پایان خرداد در وزارت کشور صادقانه انجام وظیفه کردم.

در اول تیر ماه، مرا به ارتش (خلق قشونلاری) دعوت کردند و با درجه سلطانی (سروانی) به فرماندهی تاپور نشانچی هشت (فرمانده گردان تیرانداز هشت) گمارده شدم و با سروسامان دادن به این یکان تعلیمات نظامی را آغاز کردم. دیری نگذشت که نظم تاپور هشت زبانزد همگان شد. من مورد توجه قرار گرفته بودم اما در این هنگام با گزارش مغرضانه دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو وضع تغییر کرد.

در یک نیمه شب، ستوان دوم کوپونی جعفر محمدی ساوند<sup>۱</sup>، که از افسران دژبانی تبریز بود، با چند نفر دیگر به خانه‌ام ریختند و مرا به دژبانی بردند و زندانی کردند. رئیس دژبانی تبریز فردی به نام مایور<sup>۲</sup> اسماعیل پیش‌نمازی بود. او، که قاتل صدها جوان ایرانی بود، به من ابلاغ کرد که اعدام خواهم شد اما وقتی ژنرال پناهیان از این حادثه اطلاع یافت نزد پیشه‌وری رفت و او را قانع کرد که من اعدام نشوم. پس از این واقعه، من به مقام معاونت فرماندهی آموزشگاه افسری منصوب شدم. در آن زمان، سرهنگ محمدعلی پیرزاده فرمانده آموزشگاه بود و ظرف شش ماه افسر تحویل می‌داد.

به هر حال، حکومت ملی آذربایجان دیری نپایید و با فشارها و تهدیدهای بین‌المللی و برحسب موافقت‌نامه قوام - استالین ارتش سرخ خاک ایران را

---

۱. «محمدی‌وند»ها چند برادر بودند که از قفقاز مهاجرت کرده بودند. برادر بزرگتر این فرد، که مجید نام داشت، گروهبان ژاندارمری بود اما درجه سرهنگی زد و خود را به فرماندهی نیروی اردبیل رساند!

۲. به معنای سرگرد.

ترک کرد. نیروهای شوروی هنگام تخلیه آذربایجان تمام اسلحه و مهمات تبریز و سایر شهرها را با خود بردند.

در پاییز ۱۳۲۵ ش، دوران خودسری و جدایی‌طلبی فرقه دموکرات آذربایجان پایان یافت. دولت می‌خواست برای برگزاری سالم انتخابات مجلس شورای ملی شماری از نیروهای مسلح را در شهرهای آذربایجان مستقر سازد. دولت پیشه‌وری با اعزام نیروهای مسلح به شهرهای آذربایجان شدیداً مخالفت کرد اما بی‌فایده بود چون در عمل نیرو و تجهیزات کافی برای جنگ با تهران نداشت. قوام به ارتش دستور حرکت به آذربایجان را داد. نیروهای مسلح ارتش مجاز بودند مخالفان را سرکوب کنند. ارتش، در آغاز، خط مقاومت میانه را در هم شکست. فرماندهی این جبهه با غلام یحیی بود. سرهنگ دوم محمود قاضی اسداللهی نیز در این جبهه کشته شد.

بعد از ظهر یکی از روزهای آذر، که ما برای رزمایش شبانه آموزشگاه افسری حاضر می‌شدیم، سرگرد پیش‌نمازی<sup>۱</sup> با یک جیب به آموزشگاه افسری در فرودگاه تبریز آمد و گفت: «ارتش ایران در سرتاسر مرزهای آذربایجان حمله را آغاز کرده و اکنون به قافلان کوه رسیده‌اند. ما باید و جب به‌وجب تا آخرین نفس از خاک آذربایجان دفاع کنیم.» او گفت: «امشب یا فردا تبریز سقوط می‌کند. زنجان و میانه سقوط کرده‌اند.» پیش‌نمازی سرهنگ محمدعلی پیرزاده و سروان بهرام دانش را با خود به جبهه‌ها برد و به‌طور شفاهی، سرپرستی آموزشگاه را به من سپرد.

عملیات شبانه آموزشگاه افسری منتفی شد. در این حین، از دکتر

---

۱. پیش‌نمازی از طرف پیشه‌وری اختیار تام داشت. این تفویض اختیار به همه ادارات دولتی بخشنامه شده بود.

سلام‌الله جاوید تلفنی دستوری دریافت کردم مبنی بر اینکه با کلیه شاگردان آموزشگاه افسری به تبریز بروم، شهربانی را تحویل بگیرم و نظم و انتظام شهر را تأمین کنم. این احضار بیانگر آن بود که در تبریز همه در رفته‌اند و انتظام شهر به هم خورده است. ژنرال کاویان، وزیر جنگ پیشه‌وری و رئیس شهربانی تبریز، اول از همه خود را به مرز شوروی رسانده بود.

من با گروهی سیصد نفری، سرود خوانان، عازم تبریز شدم. تفنگ‌هایمان مانوری بود، چون تفنگ‌های جنگی را به جبهه فرستاده بودند. در بین راه، می‌دیدم که همه به طرف شمال (جلفا) فرار می‌کنند. سرگرد محمود مرادی را نیز همراه خانواده‌اش در یک خودروی بیوک دیدم. از من پرسید: «کجا می‌روی؟ مگر خبر نداری پیشه‌وری و همه مقامات دولت و حزب به کشور شوروی فرار کرده‌اند. زود برو زن و بچه‌ات را بردار و بیا.»

من با دانشجویان صمیمی بودم. احوالاتم را با آنها در میان گذاشتم و گفتم که به آموزشگاه برگردید، وسایلتان را بردارید و به هر کجا که می‌خواهید بروید. به تاخت به تبریز آمدم. خودرو گیر نمی‌آمد. با تفنگ خودکاری که داشتم جلوی یک دوج ارتشی را گرفتم. سرهنگ عابدین نوایی، رئیس سررشته‌داری خلق قشونلاری با همسرش بود. به سرهنگ گفتم: «برویم خانواده‌ی مرا هم برداریم.» او موافقت کرد. خانه‌ی من پشت میدان تبریز، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان، بود. از پایین زنم را صدا زدم و گفتم: «زود با بچه‌ی بیا پایین.» به برادرم دسترسی نداشتم تا او را همراه ببرم و چه خوب شد که او نتوانست با ما بیاید.

به جلفا رفتیم. ورود ما به خاک شوروی به آسانی صورت نگرفت. هزاران مهاجر سیاسی ساعت‌ها در پشت دروازه‌ی جلفا به انتظار مانده بودند. مأموران

مرز می گفتند که شخص استالین باید اجازه ورود پناهندگان سیاسی را به خاک شوروی صادر کند. حدود ده ساعت، پشت دروازه، منتظر ماندیم تا اجازه ورود به خاک شوروی صادر شد. هر ساعت بر تعداد مهاجران و فراریان افزوده می شد. تازه واردان خبر ورود ارتش ایران و سقوط تبریز را برایمان آوردند و گفتند که نیروی ارتش برای دستگیری فراریان به طرف جلفا حرکت کرده است. خیلی ترسیده بودیم و لحظه ها به سختی می گذشت.

در این گیرودار، ژنرال محمود پناهیان به من نزدیک شد و گفت: «بیگدلی هوای مرا داشته باش. ایادی کاویان می خواهند مرا با تیر بزنند.» من پناهیان را از شیراز می شناختم و با هم خیلی دوست بودیم. او در تبریز لطف زیادی به من کرده بود. سلاح خودکارم را حاضر کردم و کنار پناهیان ایستادم. ایادی کاویان، که یک مشت قاچاقچی و دزد بودند، دیگر دست از پا خطا نکردند. خوشبختانه، خطر رفع شد و اجازه رسید و ما وارد خاک شوروی شدیم. آن زمان، هرگز فکر نمی کردم که این مهاجرت ۳۳ سال طول بکشد. من چه ناملایمات و چه سختی های طاقت فرسا که طی این سال ها کشیدم. جوان رفتیم و پیر برگشتیم. در مجموع، طبق صورتی که ژنرال آذر در تبریز به قنسول شوروی داده بود قریب یک صد افسر فراری ارتش ایران از مرزهای آستارا و جلفا به شوروی پناهنده شدند.

همسر من و همسر نوایی زار زار می گریستند. ترک دیار و خانواده و آشنایان کار خیلی سختی بود و ما هرچه کردیم آنها را دلداری دهیم نمی شد.

بخش دوم  
در شوروی  
(۳۳ سال دوری از وطن)





## فصل پنجم

### سراب خوشبختی

#### زندگی در سافخوز

پاسی از نیمه شب ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ش، مصادف با ۱۳ دسامبر ۱۹۴۶م، گذشته بود که وارد خاک شوروی شدیم. ما را به شهر نخجوان راهنمایی کردند. عده‌ای در باشگاه، عده‌ای در کلوب‌ها و عده‌ای هم در مدارس اسکان داده شدند. پس از جنگ جهانی دوم، وضع شوروی عموماً و نخجوان، خصوصاً بسیار پریشان بود. در باشگاهی که ما اقامت داشتیم، تالارها و اتاق‌ها مبله و مفروش نبود، هوا سرد بود و در آن وسایل اولیه زندگی هم وجود نداشت. در آنجا، قدری نان سیاه خمیر به ما دادند و همسر یکی از افسران، که خیال کرده بود اینها آجر هستند، داد زد: «یک کامیون آجر آوردند.» ما می‌ترسیدیم و برای همین دم بر نیاوردیم.

پس از سه روز، که در نخجوان بودیم، ژنرال سلیم آتاکیشی یوف شروع به رسیدگی به پرونده‌ها و سوابق کرد. این کار برای تقسیم‌بندی بود. البته، کسانی مثل دکتر جهانشاهلو، پیشه‌وری، پادگان، کاویان، غلام یحیی، ولایتی، چشم‌آذر، ممی‌دایی، محمدی‌وندها و امثال آنها استثنا بودند. آنها همان روز اول، بدون معطلی، عازم باکو شدند.

در نخجوان، افراد را به دو گروه اکثریت و اقلیت تقسیم کردند. گروه اکثریت را به بخش‌ها (رایون‌ها) و گروه اقلیت را به باکو و شهرهای دیگر فرستادند. به غیر از آذر، پناهیان، میلانیان و هدایت‌الله حاتمی بقیه به سافخوزها اعزام شدند. پس از سه روز انتظار و سرما و گرسنگی شب ۲۴ آذر ما را گله‌وار سوار واگن‌های عمومی قطار کردند و راه انداختند. قطار از نخجوان عازم باکو بود و ما گمان می‌کردیم مسافر باکو هستیم. قطار در ایستگاه داشبورون<sup>۱</sup> توقف کرد. به دستور مأموران پیاده شدیم. برف می‌آمد و هوا به شدت سرد بود. ما را به سالن بزرگ ایستگاه داشبورون هدایت کردند. ما بیشتر از پانصد نفر بودیم. خیلی از مردها، چون جایی برای نشستن نبود، تا صبح ایستادند. صبح همه جا از برف پوشیده شده و حدود سی سانتی‌متر برف نشسته بود. نه جایی برای دست شستن وجود داشت و نه مکانی برای رفع حاجت بود.

ساعت ده صبح، صبحانه‌ای ناچیز آوردند. نان سیاه «چرنی خلب» زمخت بود و از گلو پایین نمی‌رفت. زن‌ها و بچه‌ها نتوانستند چیزی بخورند چون تیغ‌های این نان گلو را زخم می‌کرد. ما، که سرباز بودیم، یک طوری صبحانه خوردیم. بالاخره آمدند و ما را در انواع و اقسام خودروهای باری روباز سوار کردند. عده‌ای را با گاری، عده‌ای را با کامیون و خودروهای باری زیس و عده‌ای را هم با تراکتور راه انداختند.

سرسپردگان اصلی را قبلاً به باکو برده بودند اما سرنوشت ما بر این قرار گرفت که در صحرای لم‌یزرع و بادخیز سافخوز شماره سه بخش ازدانف

۱. داشبورون آخرین ایستگاه در دشت زرخیز مغان بود. این ایستگاه یکی از انبارهای غله شوروی به حساب می‌آمد. روس‌ها گندم‌های آن را غارت می‌کردند و به جایش از چودار، نان سیاه (چرنی خلب) می‌آوردند و به خورد مردم می‌دادند.

جمهوری آذربایجان شوروی بمانیم. در این سافخوز، که ما در آنجا اسکان داده شدیم، تابستان‌ها پنبه، ذرت و سیب‌زمینی کشت می‌شد. به نظر می‌رسید اتاق‌هایی که به ما داده بودند قبلاً طویله بوده و گویا، در جنگ جهانی، آنها را تبدیل به سلول‌های کوچک ۱/۵ در ۳/۵ متری کرده بودند و اسرای آلمانی را در آنجا نگهداری می‌کردند. در این اتاق‌های بسیار دلگیر و آلوده، که چوبی و گلی بودند، یک تختخواب آهنی و یک بخاری گلی قرار داشت. به جای تشک هم یک کیسه متقال یا کرباس به ما دادند و گفتند که بروید علف جمع کنید و آنها را پر کنید تا راحت بخوابید. رواندازمان هم پتوهای فرسوده سربازی باقیمانده از جنگ بود. راننده ایرانی ما در جلفا به من یک پتو داده بود. این پتو، که بوی ایران را می‌داد، سال‌ها همراه ما بود و به قول آن راننده واقعاً به دردم خورد. اتاق‌های ما کنه داشت و هر روز کار ما این بود که وقتی این کنه‌ها بیرون می‌آمدند با آنها مبارزه کنیم.

جیره غذایی مان هم خیلی ناچیز بود. شوروی جنگ‌زده بیست میلیون تلفات انسانی داده بود. نیمی از کشور هم، که در اشغال آلمان‌ها بود، کاملاً غارت شده بود و اوضاع از همه نظر خیلی بد بود. روز اول، که به اصطلاح غذای گرم دریافت کردیم، ما کارونی آب‌پز به ما دادند. این غذا واقعاً قابل خوردن نبود و با وجود گرسنگی شدید، تا چند روز کسی نتوانست چیزی از آن بخورد و قرار شد از آن پس جیره خشک بدهند. سرهنگ احمد شفایی، که مسن‌ترین فرد پناهندگان بود، برای دریافت و تقسیم جیره تعیین شد اما چون مقداری از جیره را حیف و میل می‌کرد عده‌ای شکایت کردند و او از این کار برکنار شد.

احمد شفایی مدتی رئیس اداره نظام وظیفه تبریز بود. او مبلغ زیادی از

پول اداره را در داخل بالش‌هایی از تبریز با خود آورده بود و با آن خوشگذرانی می‌کرد. او بعدها به یکی از مجریان معتبر و ایادی بی‌پروای کا.گ.ب تبدیل شد. شفایی سال‌ها به افسران کا.گ.ب، که مأموریتشان برای ایران بود، لهجه‌های خراسانی، دامغانی و سمنانی آموزش می‌داد. شفایی چون جلب توجه کرده بود دو بار به کانادا و امریکا فرستاده شد. در آن زمان، که در مورد سفر پناهندگان سیاسی بسیار سخت می‌گرفتند، به شفایی مأموریت خارج از کشور می‌دادند و او دخترش، فرخنده را نیز با خود می‌برد. این در حالی بود که یک مهاجر سیاسی به نام عزت ملکی را، که دندانپزشک بود، به خاطر سفر بدون اجازه از شماخی به باکو شش ماه زندانی کردند و مدتی او را بیکار گذاشتند. شفایی بعداً پسرش فریدون را هم به کانادا فرستاد.<sup>۱</sup>

باری، برگردیم به اژدانه. زندگی در آن روزها در سافخوز بسیار سخت بود. گرسنگی فشار می‌آورد و ما برای تأمین خواربار هرچه داشتیم فروختیم. هر چند که آن موقع خیلی از بهار گذشته و محصول پاییز قبل چیده شده بود اما من حدس زدم باید چیزی در مزارع کشاورزان پیدا شود. چند نفر را با خود همراه ساختم و در مزارع کاوش کردیم. مقداری سیب‌زمینی، چغندر و هویج به دست آوردیم. در مزارع پنبه هم مقداری غوزه پنبه پیدا کردیم که خوب جمع‌آوری نشده بود. به هر جان‌کنندی که بود با استفاده از این محصولات ناچیز روزگار می‌گذرانیدیم.

در سافخوز شماره سه، یک ارمنی به نام سورن سیرانیان زندگی می‌کرد.

---

۱. کتاب قیام افسران خراسان یا شفایی‌نامه وی سراسر خودستایی و دروغ محض است. او در کتابش به محمود مرادی و خواهرش، دکتر نسرین مرادی، تهمت‌هایی زده که غرض ورزی شخصی است.

او در جنگ جهانی دوم دست راستش را از دست داده بود. سورن مادری داشت به نام ماری (مریم) که حقیقتاً مریم صفت و انسانی آزاده و بشردوست بود. این زن هر روز، بدون دریافت پول، نیم لیتر شیر برای بچه‌ام به من می‌داد. سورن یک قبضه تفنگ شکاری دولول ته پر کالیبر دوازده داشت اما به خاطر دستش نمی‌توانست از آن استفاده کند. از آنجایی که ما پولی نداشتیم به او گفتم: «تفنگت را به من بده. در اینجا اردک و غاز زیاد است، شکار می‌کنیم و سهمی هم به تو می‌دهیم.» او قبول کرد. یک روز در میان، به شکار می‌رفتم و هر دفعه، چند مرغابی شکار می‌کردم. سهمی به سورن می‌دادم و بقیه را هم بین خانواده‌های افسران تقسیم می‌کردم. عمرا این شکار زیاد طول نکشید. گزارش داده بودند<sup>۱</sup> که فلانی اسلحه تهیه کرده و ممکن است قصد فرار داشته باشد. تفنگ را از من گرفتند و به صاحبش دادند و به سورن هم خاطر نشان کردند که دیگر تفنگش را به کسی ندهد.

مغازه کوچک نانوائی سافخوز را جوانی خوش مشرب به نام موسی اداره می‌کرد. او هر صبح مطابق لیست و تعداد افراد خانوارها به ما جیره نان می‌داد. این نان چوداری بسیار سیاه، نامرغوب و نیخته بود.

در سافخوز شماره سه حمام هم نبود و با اصرار و فشار ما حمام کوچکی درست شد تا هفته‌ای یک بار بتوانیم به نوبت استحمام کنیم.

### در جستجوی کار

در سافخوز وضعیت معاش ما نامطلوب و جیره‌ای که به ما می‌دادند اندک بود لذا تصمیم گرفتیم برای خود کاری دست و پا کنیم. من این فکر را با چند نفر

---

۱. احتمالاً، احمد شفایی این گزارش را به مأموران کا.گ.ب داده بود.

از افسرها در میان گذاشتم اما فقط حسین فاضلی استقبال کرد. او در ایران افسر توپخانه بود و ما هر دو با تانک و خودرو و موتور آشنایی داشتیم. در آن زمان، شوروی بیست میلیون تلفات و سیزده میلیون اسیر داده بود. اغلب زن‌ها در مزارع و صحرا به جای مردان کارهای سخت می‌کردند و به کار و وجود مردان نیازی جدی بود. من مسئله را با رفیق نمازعلی یوف در میان گذاشتم. او ما را به مرکز بخشداری راهنمایی کرد و گفت که نزد سروان اروجف<sup>۱</sup> برویم.

پانزده کیلومتر پیاده رفتیم تا به مرکز بخشداری اژدائف رسیدیم. اروجف فرماندار بخش اژدائف بود. من ترکی می‌دانستم و به اروجف گفتم: «رفیق اروجف، شما طی جنگ جهانی خسارات شدیدی متحمل شده‌اید و کمبود نیروی متخصص دارید. ما هم افسران موتوری هستیم. بهار است و شما باید شخم‌کاری بهاره بکنید و ما می‌توانیم تراکتوررانی کنیم.» سروان خیلی خوشش آمد و گفت: «منتظر باشید حکم استخدام شما را بنویسند و از فردا مشغول کار شوید.» گفتم: «حقوق ماهیانه چقدر است؟» جواب داد: «هشتصد روبل<sup>۲</sup> پول نقد.» من گفتم: «رفیق اروجف، هر بوخانکا (سه کیلوگرم) نان سیاه را در بازار آزاد ۲۵۰ روبل می‌فروشند. با این پول فقط می‌شود ده کیلوگرم نان خرید.» اروجف تبسمی کرد و جواب داد: «این کار در ماه حدود هشتصد روبل هم "داش باش" دارد.» خیال کردیم «داش باش» نوعی کمک هزینه و فوق‌العاده است. گفتیم خوب عیب ندارد. اول کار ۱۶۰۰ روبل گشایش در کارمان ایجاد می‌کند.

---

۱. اروجف در ازای آن، رئیس کا.گ.ب محل بود و بعدها ترقی‌های زیادی کرد.

۲. این پول دوران جنگ جهانی شوروی بود و بعدها دو سه بار عوض شد و در حال حاضر، پول کشور روسیه است.

در حکم، حقوق ما را فقط هشتصد روبل نوشته بودند. خیال کردم منشی فراموش کرده «داش باش» را بنویسد. دوباره، پیش اروجف رفتم و موضوع را در میان گذاشتم. اروجف قاه‌قاه خندید و گفت: «عزیزان من، "داش باش" یعنی اینکه شما، در ساعات فراغت از کار، از این وسیله‌ای که در اختیار دارید برای کارهای خصوصی اشخاص متقاضی استفاده کنید؛ مثلاً، باغچه‌ی یکی را خاک‌برداری می‌کنید، زمین دیگری را شخم می‌زنید و در ازای آن، پول یا جنس می‌گیرید. به این می‌گوییم "داش باش". سال‌ها بعد، که اروجف به مقامات بالاتر دولتی رسید و من هم از کالیما برگشتم، گاه گاهی در باکو همدیگر را می‌دیدیم. او می‌خندید و می‌گفت: «حالا یاد گرفتی "داش باش" چیست؟». دو هفته به عید نوروز مانده، آمدند به اسم کمک و همکاری با دولت سوسیالیستی ما را برای لایروبی نهر سافخوز اژدائف بردند. و ما، در مقابل جیره دریافتی، یک روز در میان کار می‌کردیم. پنج شش روز قبل از عید نوروز هم کمیونی از مسکو آمد تا به وضعیت ما افسران ایرانی، که حدود سی تا سی و پنج نفر بودیم، رسیدگی کند.

در رأس این کمیسیون، یک ژنرال و افسران و مأموران عالی رتبه دولتی و دو سه نفر از دستگاه کا.گ.ب قرار داشتند که از مسکو و باکو آمده بودند. آنها با تک‌تک ما به زبان فرانسه و یا از طریق مترجم‌ها صحبت کردند و از درجه، سواد و اطلاعات ما پرسیدند.

در سافخوز دو گروه افسر وجود داشتند: یک گروه افسران تحصیل‌کرده ارتش ایران و گروه دوم افسران قلابی کویونی فرقه دموکرات؛ افسرانی که از طریق ژنرال کاویان، وزیر جنگ و دولت پیشه‌وری و فرقه دموکرات آذربایجان مثل قارچ روییده بودند. اینها نه معلومات نظامی داشتند و نه سواد و نه



فرهنگ. اعضای کمیسیونی که از مسکو آمده بودند قصد داشتند ما افسران ایرانی را به آکادمی علوم نظامی مسکو اعزام کنند اما افسران کاویان آن قدر های وهوی به راه انداختند و مغالطه کردند و به اعضای کمیسیون گفتند مگر ما خون ریخته‌ایم که افسران تهران (فارس زبان‌ها) به مسکو بروند که موضوع منتفی شد و ما دوباره در سافخوز ماندگار شدیم.

سال بعد، در دهه اول اردیبهشت ۱۳۲۶ ش، همسرم باید وضع حمل می‌کرد. من موضوع را به اطلاع رفیق نمازعلی یوف، صدر سافخوز شماره سه، رساندم و از او برای انتقال همسرم به بیمارستان وسیله نقلیه خواستم. در مرکز بخش؛ یعنی، شهرک اژدائف بیمارستان محقری وجود داشت که فاصله آن تا محل اقامت ما حدوداً دوازده کیلومتر بود. همسرم را با یک گاری، که با دو رأس گاو کشیده می‌شد، به بیمارستان بردم و دخترم مهشید، که امروز جراح و متخصص گوش و حلق و بینی است، در آنجا متولد شد. از نظر اخلاقی، وظیفه داشتم برای زائو هدیه‌ای ببرم اما هیچ چیز نداشتم، حتی یک مقدار خوردنی ناچیز. ناگهان، به یاد دو دندان طلایم افتادم که در تهران گذاشته بودم. آنها را با میخ در آوردم و در بازار اژدائف به ۳۲ روبل فروختم و با آن پول مقداری کره، ده عدد تخم‌مرغ و یک قرص نان گرد تنوری خریدم و به بیمارستان بردم.

آن روزها، هوا سرد بود و ما اتاق را با هیز می که از چوب ساقه‌های پنبه جمع‌آوری کرده بودیم گرم نگه می‌داشتیم. مدتی بعد، متوجه منطقه‌ای در اطراف ده شدیم که در آنجا بشکه‌های نفت را نگهداری می‌کردند. این منطقه نگهبان نداشت و ورود به آنجا قدغن بود. گاهی چند نفری شبانه جمع می‌شدیم و به آنجا دستبرد می‌زدیم و هفته‌ای یکی دو بار نفت لازم را از آنجا

سراب خوشبختی / ۱۲۳

تهیه می‌کردیم. آه که احتیاج و گذشت روزگار به انسان همه چیز را می‌آموزد! من چون زبان ترکی می‌دانستم با مردم بومی آنجا جوش خورده و روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بودم. بعضی از آن خانواده‌ها هفته‌ای یکی دو دفعه نان‌های تنوری می‌پختند و به ما هدیه می‌دادند. اصولاً، مردم آن منطقه، مثل تمام مردم آذربایجان، مهاجران ایرانی را خیلی دوست داشتند، چون خوب می‌دانستند خودشان نیز ایرانی الاصل هستند. آنها پس از ۱۵۰ سال هنوز هم قلبشان به عشق ایران می‌تپید و آداب و عادات و رسوم ایرانی کاملاً در میانشان مرسوم بود.

### اقامت در باکو

ما مجموعاً پنج ماه، در شرایط بسیار سخت، در سافخوز، زندگی کردیم. در اواخر اردیبهشت ۱۳۲۶ ش آوریل ۱۹۴۷ م افسران تحصیل‌کرده مقیم سافخوز شماره سه، در بخش اژدانف، را با قطار به باکو حرکت دادند. البته، تعدادی از همسفران ما را از همان ابتدا به باکو برده بودند.

در باکو، در ایستگاه راه‌آهن صابونچی، پیاده شدیم. خاطره تلخی از آن روز به یاد دارم که بیانگر میزان فقر و احتیاج در شوروی آن زمان است. همسرم در فاصله‌ای که ما در ایستگاه بودیم کهنه بچه شیرخوارمان را پای شیر آبی در حوالی ایستگاه شست و روی نرده‌های باغچه ایستگاه آویزان کرد. در فاصله کوتاهی متوجه شدم کهنه را ربوده‌اند.

در آن ایام، جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود و در سراسر شوروی ارزاق جیره‌بندی بود. چیزی برای خوردن نداشتیم. من با زحمت سه عدد پیراشکی به قیمت گران خریدم و میان خود، همسرم و پسرم تقسیم کردم اما

جوانکی پیراشکی‌های همسر و پسر را از دستشان قاپید و ناپدید شد. این وضعیت جمهوری آذربایجان بود.

بالاخره، یک خودرو با راهنما از راه رسید و ما را به قصبه‌ای به نام بیزانه (بیزونا در اصطلاح محلی)، به باغی به نام نوبل، بردند. این باغ در پنجاه کیلومتری شمال باکو، در شمال غربی دریای خزر، قرار داشت. این باغ، قبل از انقلاب، آسایشگاه خصوصی تاجران و سرمایه‌داران اروپایی و خویشاوندان آنها و مدتی هم آسایشگاه مأموران رده بالای حزب کمونیست بود. گویا، آنجا را به خاطر مهاجران سیاسی ایرانی تخلیه کرده بودند، تا تشکیلات و رهبران فرقه دموکرات آذربایجان در آن مستقر شوند. در آنجا، در یک راهرو، یک اتاق و یک سرسرا در اختیار ما گذاشتند. پیشه‌وری، کاویان، آذر و پناهیان، همه، آنجا بودند. غلام یحیی از قبل در باکو خانه داشت و نیازمند آن باغ نبود. در آنجا، تقریباً به زندگی نسبتاً آرامی دست یافتیم و جیره‌ای که به آن جیرهٔ اعلا<sup>۱</sup> می‌گفتند برای ما تعیین شد. هر صبح، به لاروک<sup>۲</sup> می‌رفتیم و کوپن آن روز را می‌دادیم و جیره و سهم‌مان را دریافت می‌کردیم.

آن روزها شعار شوروی این بود که برای ما، که حدود صد نفر بودیم، کاری دست و پا کنند. مثل اینکه دولت آذربایجان ابتدا تصمیم داشت ما را در کارهای هنری، از قبیل رادیو، تلویزیون و تئاتر، وارد کند. یک روز همه ساکنان باغ را به استودیوی باکو بردند و از هر یک سؤالاتی کردند. هر کس

---

۱. لیتزنی پایوک.

۲. مغازهٔ خواربارفروشی کوچکی که هر صبح جیره‌ها را در آنجا تحویل می‌دادند. نان سفید هم در همین محل توزیع می‌شد.

پشت میکروفون رفت و چند کلمه صحبت کرد. وقتی نوبت به من رسید غزلی از سعدی را با این مطلع تا به آخر خواندم:<sup>۱</sup>

«شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است»

گویا، همه ما در این امتحان قبول شدیم اما بعد معلوم شد که مقامات مسکو به این تصمیم دولت محلی راضی نشده و با آن مخالفت کرده بودند. به نظر می‌رسید آنها از این جهت مخالف بودند که ما پناهندگان سیاسی بودیم و وجهه خوبی برای شوروی نداشت که ما را در چنین مشاغلی بگمارد. از میان ما، فقط ستوان یکم ژاندارم حسین جزینی را به رادیو باکو بردند. او آواز می‌خواند و هنرپیشه هم شد. او بعدها با کا.گ.ب همکاری کرد و با زن افسر ارشدش به ایران فرستاده شد.

آنها به هر کدام از ما که زبان ترکی می‌دانستیم کار ترجمه دادند. در همان باغ نیز، قطعه زمینی در اختیارمان گذاشتند که برای خودمان صیفی‌جات بکاریم و همین کار را هم کردیم. اداره این کار را نیز برعهده سرگرد پیش‌نمازی، رئیس سابق دژبانی تبریز، در دوران حکومت فرقه دموکرات گذاشتند.

ما دسته جمعی و به نوبت، با کار بدنی محصول خوبی به دست آوردیم هم برایمان ورزش بود و هم کمکی برای نیازهای خانواده. سبزیجات، خیار، کدو، بادمجان و چیزهایی از این قبیل می‌کاشتیم و محصول برمی‌داشتیم.

---

۱. بعدها، پس از زندانی شدن، در هنگام بازپرسی کا.گ.ب، یکی از مدارک و اسنادی که علیه من عنوان شد همین شعری بود که آن را تصادفاً خوانده بودم. آنها این طور استنباط کرده بودند که من از بودن در آذربایجان شوروی ناراضی هستم.

البته، احمد شفایی در کتاب *قیام افسران خراسان*<sup>۱</sup> نوشته سرپرستی و استفاده از آن قطعه زمین به عهده او بوده است در حالی که چنین نبود.

در یکی از روزها به ما خبر دادند که میرجعفر باقراف، رهبر جمهوری آذربایجان و نماینده شخص استالین،<sup>۲</sup> جمعی از رهبران فرقه دموکرات را برای معارفه به صرف شام در بیلاق زاگولبا<sup>۳</sup> دعوت کرده است. علاوه بر ایرانی‌ها، که صد نفر بودند، شماری از وزرا، مدیران، مقامات مملکت و سرشناسان محل نیز حضور داشتند مهمانی مجللی بود و مدعوان با اشتیاق به مهمانی پدر<sup>۴</sup> مردم آذربایجان می‌رفتند. من نزدیک پیشه‌وری بودم که خبر ورود رهبر را اعلام کردند و همه هورا کشیدند. باقراف ایستاده به مدعوان خیر مقدم گفت و از این معارفه اظهار خرسندی کرد.

باقراف می‌خواست شخصاً و از نزدیک، با مهاجران آشنا شود. پیشه‌وری شماری از رهبران و ژنرال‌های قشون قزلباش خلق قشونلاری را معرفی کرد و در ادامه، از اینکه در هنگام اضطراب به خانه و سرزمین برادر آمده‌اند و عالی‌جنابانه استقبال و جابه‌جا شده‌اند سپاسگزاری کرد.

باقراف با خونسردی جواب پیشه‌وری را داده و در ضمن صحبت رو به او کرد و گفت: «میرجعفر،<sup>۵</sup> به نظر من علت شکست و جلای وطن شما اهمیت جدی ندادن به وحدت دو آذربایجان بود. این طور نیست؟» پیشه‌وری غیرمنتظره جواب داد: «نه رفیق باقراف! من عکس این مطلب فکر می‌کنم و بر

۱. قیام افسران خراسان یا شفایی‌نامه، ص ۱۸۹.

۲. یوسیف ویساریونوویچ استالین (Yosif Vissarionovic Stalin) (۱۸۷۹-۱۹۵۳ م)، سیاستمدار و رهبر روسیه شوروی، از زعمای کبیر روسیه و از همکاران لنین.

۳. بیلاق مشهوری در چند کیلومتری باکو، در شمال شبه جزیره آبخوران، که متعلق به باقراف و مقر تابستانی وی بود.

۴. مردم بدبخت جمهوری آذربایجان از ترس به باقراف پدر می‌گفتند.

۵. هم باقراف هم پیشه‌وری اسم کوچکشان میرجعفر ولی هر دو قلابی بود.

این عقیده‌ام که تکیه بیش از حد لزوم به مسئله وحدت سبب شکست ما شد.» باقراف با شنیدن این پاسخ غیرمنتظره با صدایی خشن سخن پیشه‌وری را قطع کرد و گفت: «اوتور کیشی»؛ یعنی، بنشین مردک. مجلس در سکوتی سنگین فرو رفت و احدی یارای سخن گفتن نداشت. سرانجام، به لطف قیافه و کلام شاعرانه میرزا ابراهیم مجلس از نو به حال عادی برگشت.

باقراف از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در تالار کرد. او نزدیک رحیم قاضی، برادرزاده نوجوان و خوشگذران قاضی محمد، رهبر شورشیان، که در باکو تحصیل می‌کرد، رفت و دست روی شانه چپ او گذاشت و با صدای رسا گفت: «رهبر آینده مردم کردستان این شخص است.» واقعاً هم همین طور شد. بعد از این حرف باقراف، رحیم قاضی عیاش و کارچاق‌کن رهبر تشکیلات کردها و معاون رهبر فرقه دموکرات آذربایجان شد.

به هر حال، باقراف دیگر سر جایش برنگشت و ادامه پذیرایی را به میرزا ابراهیم‌اف، نویسنده مشهور و وزیر فرهنگ و معارف وقت محول و بدون خداحافظی و بی‌اعتنا به مدعوان مجلس را ترک کرد.

میرجعفر پیشه‌وری سیاستمداری زک و نترس بود اما با این حال، پشیمان به نظر می‌رسید. باقراف بدون این پیشامد هم به او خوشبین نبود. هنوز یک هفته از مهمانی زاگولبا نگذشته بود که باقراف پیشه‌وری را به کمیته مرکزی حزب کمونیست دعوت کرد. دستوراین بود که قزلباش‌ها و فداییان پیشه‌وری، اطراف شهر گنجه، رزمایشی اجرا و با تمرین‌های نظامی آمادگی خود را حفظ کنند. هدف از این رزمایش هم آمادگی این نیروها برای بازگشت به ایران، در صورت لزوم، عنوان شده بود.

پیشه‌وری، در زمان حکومت یک ساله دموکرات‌ها در تبریز، یک دستگاه

خودروی بیوک بسیار شیک داشت که آن را با خود به شوروی آورده بود. این بیوک توجه همه مردم را به خود جلب می‌کرد. صبح روزی که قرار بود پیشه‌وری برای رهبری و اداره رزمایش به اطراف گنجه برود راننده ارمنی‌اش، که اهل ایروان بود، نیامد و یک راننده ارمنی دیگر، به اشاره غلام یحیی، حاضر شد و پشت فرمان نشست.

پیشه‌وری همیشه طبق عادت در صندلی عقب می‌نشست اما آن روز صبح، به اصرار نوری قلی اف، کنسول سابق شوروی<sup>۱</sup> در تبریز و معاون آن زمان وزارت کشور جمهوری آذربایجان، جلو نشست. غلام یحیی و قلی اف هم عقب نشستند. در نزدیکی‌های گنجه، طی سانحه‌ای، ماشین با تیر چراغ برق تصادف کرد و به جز راننده هر سه سرنشین زخمی شدند. زخم غلام یحیی و قلی اف ناچیز بود<sup>۲</sup> اما پیشه‌وری جراحات جدی‌تری برداشت. می‌گویند زخم سر پیشه‌وری پانسمان شد اما پزشکان به این بهانه که در پیشه‌وری خونریزی داخلی ایجاد شده او را برای عمل جراحی بیهوش کردند و دیگر هرگز به هوش نیامد! علت مرگ او از سوی شورای پزشکان بیمارستان گنجه خونریزی داخلی شدید اعلام شد. جنازه او را با تشریفاتی خاص به همان باغ نوبل در قصبه بیزانه باکو آوردند و همان جا به خاک سپردند.

میرزا ابراهیم‌اف، در سخنرانی خود، در مراسم خاکسپاری پیشه‌وری، این ضایعه را از سوی باقراف، رهبر آذربایجان، به همه مهاجران سیاسی به ویژه خانواده پیشه‌وری تسلیت گفت. این جمله میرزا ابراهیم‌اف هنوز هم در

---

۱. از اعضای سرشناس کا.گ.ب.

۲. چون از قبل از موضوع آگاهی داشتند و مواظب خودشان بودند.

خاطرم مانده و در گوشم طنین‌انداز است که فریاد می‌زد: «پدر دوم مردم آذربایجان از دستمان رفته است.»

پس از یک سال قبر پیشه‌وری را در باغ نوبل نبش و جنازه او را به گورستان افتخاری باکو منتقل کردند. بر روی گور او مجسمه‌ای بزرگ قرار دادند که هنوز هم باقی است و یک خیابان را هم در باکو به اسم او نامگذاری کردند. در ۱۹۵۶ م با دستگیر و اعدام نوکران و همدستان استالین، که موجب مرگ میلیون‌ها انسان بی‌گناه شده بودند، باقراف نیز در محاکمه‌اش اعتراف کرد که قتل پیشه‌وری به اراده و دستور او بوده است. باقراف در نابود کردن و کشتن افراد معروف بود. اطرافش هم چنین افرادی جمع شده بودند؛ مثلاً، غلام یحیی شاگرد قصابی قریه صابونچی بود که به وزارت کشور و بعد هم، کا.گ.ب رفت و افراد زیادی را با دریافت پول کشت. در همان مدت حکومت یک ساله دموکرات‌ها در آذربایجان او با تپانچه ده‌ها نفر را نابود کرد. همچنین، پس از مهاجرت اضطراری سال ۱۳۲۵ ش، از تعداد تقریباً پانزده‌هزار نفر شهروند ایرانی که به شوروی آمده بودند، سه هزار نفر به شیوه‌های مختلف و از طریق غلام یحیی کشته یا گرفتار شدند. ما در باکو سیاهه مقتولان را، در ایران و شوروی تهیه کردیم و ضمن دادخواستی به مقامات شوروی تحویل دادیم اما به این دادخواست هیچ توجهی نشد.

دولت آذربایجان، پس از قتل پیشه‌وری، مستمری چشمگیری برای خانواده او تعیین کرد. نام افراد این خانواده در نامینگلاتور (سیاهه ویژه) کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی نوشته شد تا خواربار و سایر مایحتاج زندگی آنها تأمین باشد. همسر پیشه‌وری، به نام معصومه، زنی شرافتمند و خیرخواه بود. او در حد مقدور نیاز خانواده‌های ایرانی را تهیه و از



کارها گره‌گشایی می‌کرد. خانواده‌ی او از خانواده‌های سرشناس تهران بودند. معصومه پسری داشت به نام داریوش و همراه برادرش، مهندس عبدالحسین مصور رحمانی، زندگی می‌کرد. این زن به هر نحوی بود خود را به اداره‌ی صلیب سرخ در مسکو رساند و در آنجا، بست نشست. اصرار و پافشاری او باعث شد تا نهایتاً، به او اجازه‌ی بازگشت به ایران دهند. معصومه پیشه‌وری، که شوهر و برادر خود را از دست داده و پسرش به اروپا فرار کرده بود، عروس و نوه‌هایش را جا گذاشت و به ایران بازگشت. وضعیت پیشه‌وری درس عبرتی بود برای کسانی که عمری زیر علم شوروی سپینه می‌زدند و دو آتشی از کمونیسم دفاع می‌کردند.

سیدجعفر پیشه‌وری<sup>۱</sup> اصالتاً از اهالی خلخال بود. او در آغاز نوجوانی برای کار به همراه خانواده‌اش به باکو رفته و در آنجا، به دام کمونیست‌ها افتاده بود. پیشه‌وری از ۱۹۱۷-۱۹۱۹ م در باکو و سپس، در نهضت جنگل، به نفع بلشویزم فعالیت کرد و یکی از مؤسسان حزب عدالت و حزب کمونیست ایران و نیز مدتی، در تهران، ناشر روزنامه‌ی *آژیر* بود که مقاصد روس‌ها را تبلیغ می‌کرد. او بعدها از طرف روس‌ها مأمور تشکیل فرقه‌ی دموکرات و تجزیه‌ی آذربایجان از ایران شد. با تشکیل جمهوری خودمختار نخست‌وزیران دولت اعلام استقلال کرد و با دولت مرکزی ایران وارد جنگ مسلحانه شد اما سرانجام به آن نحو او را کشتند و خانواده‌اش نیز پریشان و آواره شدند.

مهندس عبدالحسین مصور رحمانی، برادر معصومه خانم، مهندس راه‌آهن بود. او تصادفاً، در همان روزهای پایان حکومت پیشه‌وری، برای دیدن خواهرش از تهران به تبریز آمده بود که به سبب شکست و فرار

---

۱. نام خانوادگی اصلی او جوادزاده بود.

دموکرات‌ها نتوانست به تهران بازگردد و کاملاً از روی ناچاری مجبور شد با خواهرش و پیشه‌وری به باکو بیاید. او سال‌ها با منتهای حسرت و بدون هدف در غربت ماند و حق بازگشت هم نداشت. او از فرط استیصال به الکل معتاد شده بود.

مهندس رحمانی، پس از مرگ استالین و شکسته شدن قرق توانست از دولت شوروی و دولت ایران اجازه برگشت به میهن را بگیرد. بلیت کشتی هم خرید اما در آخرین لحظه بقایای مأموران کا.گ.ب او را از کشتی پیاده کردند. مأموران به او گفته بودند که وضع مزاجی شما چندان رضایت‌بخش نیست. برگردید چند روزی در آسایشگاه استراحت کنید و شاداب به ایران بازگردید. در ضمن، وضع لباس شما هم مطابق شأن شما نیست، در این مورد هم باید کاری کرد. پس از یکی دو ماه که کارها درست شد برگردید. مهندس رحمانی از کشتی پیاده شد و او را از همان کنار دریا راهی آسایشگاه شماره یک کردند. پس از مدتی نیز، خبر سکتۀ قلبی و فوت وی از آسایشگاه مردگان<sup>۱</sup> اعلام شد. در شوروی سابق، چنین معالجاتی نظیر نداشت از جمله کسانی که به این طریق تحت معالجه قرار گرفتند شیخ علی قربان اف بود. او در ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷م عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست باکو بود. قربان اف دکترا داشت و مردی توانا و کارآمد بود. او، که دبیر دوم حزب محسوب می‌شد، کارهای مثبت زیادی در کارنامه خود داشت. قربان اف، علیرغم دستور حزب، آیین‌های محلی را ترویج می‌کرد. او دستور داده بود مراسم نوروز را با شکوه

---

۱. آسایشگاه مردگان از بنگاه‌های اداره چهارم لچ کامیسیای بود؛ استراحتگاهی مجهز که ویژه مقامات بالای دولتی، از قبیل رهبران، دولتمردان، هنرمندان و هنرپیشگان بود و بهترین پزشکان و جدیدترین وسایل پزشکی را در شوروی سابق داشت و مرگ و میرهای سفارشی هم در آنجا رخ می‌داد.

تمام جشن بگیرند و دست افشانی و پایکوبی کنند. جشن نوروز ۱۳۴۶ ش، در جمهوری آذربایجان، به ویژه باکو شکوه و عظمت خاصی داشت. مردم همگی با اشتیاق زایدالوصف از این تدبیر ملی استقبال کردند. شهرت و محبوبیت قربان اف نیز فزونی یافت و مورد تقدیر و تحسین همگان قرار گرفت.

تصادفاً، در مرداد ۱۳۴۶ ش، قربان اف دندان درد گرفت و به شعبه دندانسازی لچ کامیسیای مراجعه کرد. او را چندین مرتبه آوردند و بردند و نهایتاً، به او گفتند که دندانت باید کشیده شود. علی بالا احمداف، دکتر معالج وی، به او آمپول بی حسی تزریق کرد. قربان اف چند لحظه بعد به شوک عجیبی دچار شد و مرد. یکی دو ماه بعد نیز، آن دندانپزشک به درجه دکترای در علوم دندانپزشکی ارتقا یافت.

نمونه دیگری از این قبیل قربانی ها شادروان دکتر حسن زرینه زاده، افسر سابق ایران و برادرش اصغر زرینه زاده بودند که در ۱۳۲۵ ش به شوروی پناهنده شدند.

دستگاه امنیتی شوروی (کا.گ.ب) از بدو ورود مهاجران و پناهندگان سیاسی قصد داشت شماری از آنان را به منزله جاسوس و مأمور امنیتی روانه ایران کند که از آن جمله می توان به شاپور وطن پور، وارطان ورغون و مهندس فریور اشاره کرد.

اصغر زرینه زاده، که در آن هنگام جوانی بیست ساله بود، این پیشنهاد را پذیرفت اما بعد پشیمان شد و از استخدام در کا.گ.ب برای جاسوسی در ایران خودداری کرد. هنوز یک هفته از این امتناع نگذشته بود که زیر ماشین باری رفت و کشته شد. این اتفاق در بهار ۱۳۲۶ ش روی داد.

سراب خوشبختی / ۱۳۳

برادر بزرگ اصغر، دکتر حسن زرینه‌زاده، از افسران هم دوره من در ارتش ایران و فردی دانشمند و پرمعلومات بود. به زبان عربی تسلطی کامل داشت و در دانشگاه باکو، تدریس می‌کرد. دکتر زرینه‌زاده کتاب‌های متعددی در زمینه دستور زبان عربی نوشته بود و تز دکترایش در دانشگاه باکو با عنوان *واژه‌های فارسی در زبان عربی*، در ۱۳۵۳ ش، با موفقیت پذیرفته شد. الفاظ ترکی در زبان عربی نیز از دیگر کارهای تحقیقی وی بود. او پیوسته با احمد شفایی مشاجره داشت و از این بابت متحمل صدمات بسیاری شد.

حسن برادر کوچک‌تری داشت به نام اکبر که در ایران، در دانشکده حقوق و علوم سیاسی، تحصیل کرده و سپس، به خدمت وزارت امور خارجه درآمده بود. اکبر زرینه‌زاده، در زمان زمامداری خروشچف، به کنسولگری ایران در مسکو فرستاده شد. کا.گ.ب نیز حسن زرینه‌زاده را به مسکو احضار کرد و از او خواست تا با نفوذ در برادرش وی را به همکاری با کا.گ.ب ترغیب کند. شنیدم که به او وعده و وعید بسیاری هم داده بودند. اما حسن زرینه‌زاده، که از آمدن خود به شوروی نیز پشیمان بود، هرگز قبول نکرد. به همین خاطر، در ۲۱ شهریور ۱۳۵۳ ش، در مقابل دانشگاه باکو، او را وسط دو دستگاه باری قرار دادند و بدین ترتیب، به اصطلاح، در یک سانحه، کشته شد.

### آشنایی با ابوالقاسم لاهوتی

من نخستین بار در پاییز ۱۹۴۷م با شاعر ایرانی و مهاجر سیاسی، ابوالقاسم لاهوتی، آشنا شدم. او را دولت شوروی نخستین بار برای همکاری با فرقه دموکرات آذربایجان و تقویت دستگاه‌های تبلیغاتی آنان از مسکو به باکو

فرستاده بود. مدت مأموریت او در باکو دیری نپایید و لاهوتی پس از چند ماهی به مسکو مراجعت کرد. همسر ابوالقاسم لاهوتی، بانو، از یهودی‌های فارس زبان بخارا و زنی دانا و باشخصیت بود و طبع شاعری داشت. لاهوتی، در ایام تنگدستی، در مسکو، دست به کاری بزرگ زد که شهرت و اهمیتی جهانی برای او به همراه آورد. او شاهنامه فردوسی را با همان بحرمتقارب با دقت و صحت کامل به زبان روسی به نظم درآورد و حق ترجمه قابل ملاحظه‌ای نیز عایدش شد. اولین شعری که شادروان لاهوتی در مجلس معارفه عمومی دموکرات‌ها خواند شعر ایران بود. این شعر، انصافاً، شعر میهن‌پرستانه زیبایی است اما روس‌ها لاهوتی بیچاره را مجبور ساخته بودند این شعر را از میانه تبدیل به مدیحه روس و سوسیالیسم کند. من چند بند آن را در زیر می‌آورم:

### ایران

بشنو آواز مرا از دور، ای جانان من  
ای گرامی‌تر ز جسم و خوب‌تر از جان من  
اولین الهام‌بخش و آخرین پیمان من  
کشور پیر من اما پیر عالی‌شان من  
طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من  
من جدا افتاده از پیش تو فرزند توأم  
لیک روحاً پایبند مهر و پیوند توأم  
دائماً گویی که در آغوش دل‌بند توأم  
واله و سرگشته بی‌مثل و مانند توأم  
مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توأم

آرزومندم که تاابد اختر تابنده‌ات  
در عمل آید دوباره روح دائم زنده‌ات  
بهتر از گذشته باشد حالت و آینده‌ات  
نور پاشاند به دنیا دانش رخشنده‌ات  
پس همه عرض حقیقت بشنو از این بنده‌ات  
بشنو از من تهمت فاشیسم را باور مکن  
گوش بر افسانه دزدان اغواگر مکن  
یک نفس هم تکیه بر این سیل مرگ‌آور مکن  
ره به این طاعون مده خاک فنا بر سر مکن  
با برادرهای روس اخلاص را کمتر مکن  
تو بدان روسیه این دوره روس پیش نیست  
روس شورایی فقط در فکر نفع خویش نیست  
صاحب نوش است و این قوم لنین را نیش نیست  
دوستانش را ز کید دشمنان تشویش نیست  
بهتر از او رنجبرهای جهان را خویش نیست  
من هم از ابتدا طبع شعر داشتم و با اینکه بازار شعرای چاپلوس در  
شوروی بسیار گرم بود هرگز حاضر نشدم که گوهر شعر را در پای این  
دیکتاتورها بریزم. سلیمان رستم، صمد ورغون، علی توده، مدینه گلگون و  
حکیمه بلوری از جمله شعرای مدیحه‌سرایایی بودند که نان‌شان در روغن بود.  
وقتی خطر رفع شد من هم به سرودن شعر و ترجمهٔ مثنوی عرفانی مشهور  
جام جام اوحدی مراغه‌ای و اشعاری از محمدحسین شهریار و دیوان قطران  
تبریزی پرداختم و ظرف ۳۳ سال زندگی در شوروی هفده جلد کتاب و بیش

از ۱۵۰ مقاله نوشتم اما در تمام آثارم حتی جمله‌ای در مدح حکومت، شخصیت‌ها و ایدئولوژی حاکم در شوروی نیاوردم.

### راه‌اندازی روزنامه، رادیو و مدرسه عالی حزبی در باکو

به موازات تشکیل مجدد فرقه دموکرات آذربایجان در باکو نخست روزنامه آذربایجان، به مدیریت محمد بی‌ریا و سپس، رادیو مخفی، به سرپرستی دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو آغاز به کار کردند. برای نوشتن مقاله در روزنامه حق‌الزحمه خوبی می‌پرداختند. میرقاسم چشم آذر، جعفر مجیری، میررحیم ولایی، علی ابلوج، علی شمیده، خشگنابی، حسین جدی، علی گلاویز، عباس زنوزی، مهدی کیهان، حسن نظری، احمدعلی رصدی و هدایت‌الله حاتمی از جمله کسانی بودند که با این روزنامه و رادیو همکاری داشتند.

مرکز فرستنده رادیو مخفی در قصبه لوک باتان، در شبه جزیره آبشوران (نزدیک باکو)، بود. رادیو مخفی پس از دو سه سال تعطیل شد اما روزنامه آذربایجان گویا هنوز هم منتشر می‌شود. گویندگان فارسی رادیو مهدی کیهان و عنایت‌الله رضا بودند. عنایت‌الله رضا گویندگی را در رادیوهای مسکو و پکن نیز سال‌ها ادامه داد تا به ایران بازگشت.

مدتی بعد از مهاجرت ما قرار شد حدود دویست تن از مهاجران سیاسی به مدرسه عالی حزبی بروند. برای این منظور، شعبه دانشکده ویژه مهاجران سیاسی جنوب، در مدرسه عالی غربی، تشکیل و جهانشاهلو نیز به مدیریت این مؤسسه سیاسی منصوب شد. او در این مدرسه مرتکب خطاهایی شد و در نتیجه، او را از مدیریت مدرسه حزبی برکنار کردند. جهانشاهلو به دنبال ازدست دادن اعتبار دولتی، تا آنجا که اطلاع دارم، راهی مسکو شد و از آنجا به آلمان شرقی رفت.

او در اروپا از طریق سفارت‌خانه شاهنشاهی با سازمان امنیت ایران رابطه برقرار کرد و در تلویزیون‌های کشورهای بیگانه، با حالتی توبه کرده، در مدح محمدرضا پهلوی، سخنرانی‌ها کرد. از بخت بد، تیرش به سنگ خورد و حکومت سقوط کرد و زمینه چینی‌های او منجر به بازگشتش نشد.

من هم یکی از افرادی بودم که وارد مدرسه حزبی شدم. این مدرسه کارمند و کارشناس و صاحب‌نظر سیاسی پرورش می‌داد. فارغ‌التحصیلان این مدرسه به مشاغل دولتی و حزبی، در سطح بالا، منصوب می‌شدند.

فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک، اقتصاد سیاسی و سیاست اقتصاد، تاریخ حزب کمونیست، تاریخ عمومی روسیه، جغرافیای اقتصادی شوروی، زبان روسی، زبان ترکی آذربایجان، ریاضیات، آمار، صنایع فلزشناسی، حیوانداری، بازرگانی، بانکداری، حسابداری، زبان انگلیسی، ماشین‌سازی، خودرو و اقتصاد کشاورزی از جمله رشته‌های درسی این دانشگاه بود.

سطح تدریس در مدرسه عالی، بالا بود. شیوه امتحانات و نمره‌گذاری، در سراسر شوروی، مبتنی بر روش کاتگوری است. در این روش، پنج اعلا، چهار خوب، سه متوسط و دو مردود محسوب می‌شود. من سال اول مدرسه عالی حزبی (۴۸-۱۹۴۷ م) را با سطح اعلا سپری کردم.

### ماجرای دستگیری من

مدت‌ها بود حس کرده بودم تحت تعقیب هستم. من ایادی کا.گ.ب را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چه کسانی در تعقیب من هستند اما متوجه شده بودم ابوالحسن رحمانی، جعفر مجیری و حسین فاضلی هر کجا که می‌روم مرا تعقیب می‌کنند و دنبال هستند. آنها زیر نظر دکتر جهانشاهلو بودند.



بعدها فهمیدم ظرف مدتی که در باکو بودم هر کدام از این چهار نفر هر ماه یک گزارش مفصل درباره من به کا.گ.ب فرستادند.

دوم اکتبر ۱۹۴۸ م بود و تازه، یک ماه از شروع دومین سال تحصیلی می‌گذشت. سرکلاس درس بودم که حدود ساعت ده صبح مدیر مدرسه، خانم علی‌اوا، مرا به دفترش احضار کرد. وارد دفتر که شدم دیدم خانم مدیر با چشمانی نگران به من نگاه می‌کند. چون شاگرد درس‌خوان و به قول محلی‌ها شاگرد اعلائی بودم مورد احترام قرار داشتم. سلام کردم اما او بدون اینکه جواب سلامم را بدهد گفت: «بیگدلی چه کار کرده‌ای؟ چه دسته‌گلی به آب داده‌ای که از کنار دریا<sup>۱</sup> احضارت کرده‌اند؟ باید ساعت دو بعد از ظهر خودت را به شعبه<sup>۲</sup> ا.و.ی.ر معرفی کنی.» ساعت دو خودم را به آنجا رساندم و معرفی کردم.

وظیفه ظاهری این اداره دادن اوراقی شبیه شناسنامه به مهاجران سیاسی و نظارت بر رفتار آنان بود. پس از اینکه خودم را معرفی کردم رئیس اداره گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. نمی‌دانم با چه قسمتی صحبت می‌کرد اما گفت که فلانی آمده و خودش را معرفی کرده است. بلافاصله سه مأمور وارد اتاق شدند. دو نفر بازوهای مرا گرفتند و یک نفرشان هم پشت سرم به راه افتاد. مرا به ساختمان مخوفی بردند که کا.گ.ب نام داشت. وارد که شدیم در بزرگی باز شد و چند پله رو به پایین پدیدار شد. نفر عقب با یک لگد جانانه مرا از پله‌ها پایین انداخت. خودشان هم پایین آمدند و شروع به

---

۱. آن زمان، کا.گ.ب در ساحل دریای خزر قرار داشت. برای همین، به کنار دریا (دنیز قراقی) معروف بود.

۲. ا.و.ی.ر شعبه‌ای بود بسیار مخوف که پرونده‌های ما از طرف کا.گ.ب در آنجا نگهداری می‌شد.

سراب خوشبختی / ۱۳۹

گشتن جیب‌هایم کردند. دگمه‌های لباسم را کردند و کراوات و کمربندم را نیز بازکردند. آنها فحش‌های رکیکی به من می‌دادند و هر چه سؤال می‌کردم جوابی نمی‌شنیدم. موهایم را با ماشین از ته زدند. بعد، مرا در آن زیرزمین تنها گذاشتند و رفتند.

یک هفته مرا در آنجا نگه داشتند و هر روز، تکه‌ای نان سیاه، مقداری آب و دو نوبت هم، سوپ رقیق کلم به من جیره می‌دادند. گیج و مبهوت شده بودم اما چه می‌توانستم بکنم. همه درها و پنجره‌ها بسته بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. فقط، یک لامپ ضعیف در سلول روشن بود. یک شب به سراغم آمدند و برای تشکیل پرونده مرا به اتاقی بردند و از من عکس گرفتند. یادم هست که شماره ۶۴۴ را به سینه‌ام چسباندند. پس از یک هفته، آمدند و علیه من اعلام جرم کردند و با استناد به ماده ۶۸ قانون اساسی جمهوری آذربایجان شوروی گفتند که دستگیری شما به دلیل جاسوسی به نفع ایران و امریکا است. بعد، مرا به اتاق سرگرد علی‌یف بردند و استنطاق شروع شد. دوران بازپرسی به دست سرگرد علی‌یف سه ماه طول کشید. البته، او زیاد مرا مورد توهین یا تحقیر قرار نمی‌داد او می‌پرسید و من پاسخ می‌دادم. نه او می‌توانست تهمت جاسوسی را اثبات کند و نه من می‌توانستم جاسوس نبودن خود را به آنها تفهیم کنم. این بود که ورق برگشت و سروان هاشم‌زاده، پسر بلقیس خانم، را برای بازپرسی من گماردند.

طی هفت ماه دیگری که در زیرزمین‌های کا.گ.ب زندانی بودم از طرف این بازپرس و سرهنگ پادارف، رئیس زندان، با خشن‌ترین رفتارها و شدیدترین تنبیهات بدنی روبه‌رو شدم.

ده ماه، در کنار دریا، زندانی انفرادی بودم. در زندان انفرادی رطوبت

خیلی زیاد بود و موهای بدنم شروع به ریزش کرد. تنهای تنها بودم. یک روز مگسی به سلول انفرادی‌ام آمد و چند روز از تنهایی به در آمدم! روزها این مگس پرواز می‌کرد و من با چشم خط سیر او را دنبال می‌کردم. او همدم و هم‌زنجیر من شده بود اما بعد، او هم طاقت انفرادی را نیاورد و از من جدا شد و رفت.

شش ماه از آن دوران ده ماهه را در یک سلول انفرادی که چهار متر در دو متر بود گذراندم. زمین سلول بتونی بود هیچ زیراندازی نداشتیم. در سمت شمال و جنوب سلول هم، دو پنجره بیست در چهل سانتی‌متری بود که شیشه نداشتند و شب و روز، برف و باران و سرما را به داخل سلول می‌ریختند.

در آن زندان، بازپرسی‌های سختی را گذراندم. همیشه، بعد از ساعت دوازده شب (یعنی هنگام خواب)، مرا برای بازپرسی احضار می‌کردند. بعضی وقت‌ها سه چهار نفر بودند، مرا در وسط می‌گرفتند و به شدت کتک می‌زدند. می‌خواستند از من اعتراف جاسوسی بگیرند اما من کاری نکرده بودم که بخواهم بگویم یا اعتراف کنم. در واقع، من قربانی توطئه بدخواهان و کسانی شده بودم که نمی‌خواستند در برابر زورگویی‌هایشان سکوت یا با آنها همکاری کنم. یکی با زانو به شکم می‌زد، آن یکی بیخ گوشم می‌نواخت و.... آن قدر مرا کتک می‌زدند که بیهوش می‌شدم و می‌افتادم.

در زندان انفرادی، به زندانی اجازه نشستن نمی‌دادند. در ۲۴ ساعت زندانی فقط شش ساعت حق داشت از تختخوابی آهنی استفاده کند که به دیوار نصب بود و مأموری با یک دگمه برقی آن را از بیرون باز می‌کرد. روی زمین هم اجازه نشستن نمی‌دادند و نگهبان دائماً از سوراخ کوچک در زندانی را می‌پایید. حتی مرا به مستراح نیز نمی‌بردند و برای رفع حاجت سطلی کوچک در کنار اتاق قرار داده بودند.

### بازجویی و شکنجه در کا.گ.ب

گاهی مرا به سلولی که یخچال شده بود می‌بردند و ساعتی مرا در آنجا نگه می‌داشتند. سرمای آنجا ۲۵ درجه زیر صفر بود. وقتی داشتم یخ می‌زدم مرا بیرون می‌آوردند و به اتاقی که بیش از ۴۵ درجه گرما داشت می‌بردند. این اختلاف درجه حرارت بسیار آزاردهنده و تحمل‌ناپذیر بود.

یکی دیگر از شکنجه‌ها پوشیدن پیراهن برزنتی ویژه با آستین و پاچه بسیار بلند بود. این پیراهن را بر تنم می‌کردند و مرا در اتاق استنطاق به شکم روی زمین می‌خوابانند. سپس، آستین‌ها و پاچه‌های بلند این پیراهن را به هم وصل و شروع به چرخاندن من می‌کردند. تنم مثل قوس کمان جمع می‌شد تا آنجایی که بیهوش می‌شدم. یادم هست مأمور شکنجه ناراضی بود و می‌گفت: «دیگران بیشتر از پانزده دقیقه نمی‌توانند تحمل کنند. این پدر فلان هفده دقیقه تحمل می‌کند. پس جاسوس زبردستی است.»

شدیدتر از این شکنجه‌ای بود به نام قطره. این شکنجه به این نحو بود که در حضور پزشک زندان، در گوشه اتاقی مرا لخت و تنها با یک زیرشلوار نگه می‌داشتند. بعد، با فشار یک دگمه، دایره‌ای سوزنی اطرافم را احاطه می‌کرد به طوری که امکان تنفس عمیق نداشتم. با فشار دگمه‌ای دیگر آب سرد قطره‌قطره به نقطه‌ای خاص از سرم می‌چکید. پنج شش دقیقه که می‌گذشت درد شروع می‌شد. فرو افتادن هر قطره مثل یک پتک بود که بر سرم کوبیده می‌شد. وقتی به حال بیهوشی می‌رسیدم پزشک متوجه می‌شد و با فشار دادن دگمه سوزن‌ها را جمع می‌کرد و من نقش زمین می‌شدم.

نشیمنگاهم از ضرب شلاق زخم شده بود و هنگام بازجویی نمی‌توانستم روی صندلی بنشینم. بعضی از انگشتهایم نیز ناقص اند که یادگار شکنجه‌های آن دوران است.

در باکو مرا مثل یک مجرم سیاسی یا یک خطاکار دستگیر کرده بودند. گناهم نیز هم‌سرخ نبودن با سران فرقهٔ دموکرات و اعتراض‌های مکررم به اعمال آنها بود. در نتیجه، ده ماه در زیرزمین‌های مرطوب و دهشتناک کا.گ.ب با سخت‌ترین شکنجه‌ها روبه‌رو شدم. بعد از اینکه از این طریق چیزی دستگیرشان نشد روش شکنجه را تغییر دادند و جیرهٔ غذای زندان را نصف کردند. در نتیجه، من خیلی ضعیف و ناتوان و چندین کیلو لاغر شدم. در گیرودار این شکنجه‌ها دو بار در سرمای شدید زمستان، ساعت دو نیمه‌شب، مرا به اتاق بازجویی بردند. در گوشهٔ اتاق، غذای گرم و مطبوعی روی میز بازپرس گذاشته بودند. بازپرس به من گفت: «اعتراف کن و بعد، بنشین و غذا را نوش جان کن».

من، که پیش از این گول ظاهر فریبندهٔ شعارهای مارکسیستی را خورده و با الفاظ خوشبختی، بشریت مظلوم و برابری فریفته شده بودم، در زندان فهمیدم که اینها همه دروغی بیش نبوده است. اگر چه خیلی دیر به من ثابت شد فهمیدم که اداره‌کنندگان این نظام هرگز به فکر نجات ستمدیدگان و محرومان نبوده و نیستند بلکه تنها در اندیشهٔ گسترش اقتدار و سلطهٔ خویش و حکومت بر جهان به سر می‌برند.

طی ده ماهی که زندانی بودم، کمونیست‌ها حتی یک بار هم اجازه ندادند که همسر و فرزندانم را ملاقات کنم و من دائم در این فکر بودم که خانواده‌ام چه می‌کنند و چه حال و روزگاری دارند.

به هر حال، من در برابر این شرایط وحشتناک مقاومت ورزیدم و با وجود همهٔ شکنجه‌ها به هیچ یک از تهمت‌ها و افتراها اعتراف نکردم. هیچ سند و برگهٔ بازجویی را هم امضا نکردم و پرونده‌ام در کا.گ.ب باکو گواهی بر این

سراب خوشبختی / ۱۴۳

مدعاست. پس از ده ماه، چند روزی بود که کسی سراغم نمی‌آمد. انگار، فراموشم کرده بودند.

### ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه!

اواسط تابستان، در همان ایامی که مرا به حال خود رها کرده بودند، یک شب به سراغم آمدند و مرا صدا زدند. همراه چند نگهبان به اتاق بازجویی رفتم. سروان هاشم‌زاده، که بازجوی قهار من بود، رأی محکمه غیابی مشاوره مخصوص در مسکو را برایم خواند. اصلاً باور نمی‌کردم بدون دلیل مشخص و بدون محاکمه به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودم. حق مکاتبه نداشتم و پنج سال نیز، پس از پایان حبس، از همه حقوق اجتماعی محروم شده بودم.

گفتند بر طبق حکم این شورا در مسکو شما جاسوس شناخته شده‌اید. برای همین، به کالیم، در سبیری تبعید می‌شوی تا در آنجا با کار و زحمت گناهانت را بشویی. گفتم: «پس تکلیف همسرو دو فرزندم چه می‌شود؟ مگر می‌شود کسی را بدون محاکمه محکوم کرد؟» جواب دادند: «می‌بینی که شده است.»



## فصل ششم

### تبعید به سیبری

#### به سوی سرنوشتی نامعلوم

یک روز پس از ابلاغ رأی ترویکا (شورای سه نفره) مرا با چند محکوم دیگر در خودروی سیاهی که کلاغ سیاه نام داشت سوار کردند و به ایستگاه راه آهن بردند. آنها حتی اجازه ملاقات با همسر و فرزندانم و خداحافظی با آنها را نیز به من ندادند. پس از چند روز، ما را در راستف، در کنار دریای سیاه، پیاده کردند. راستف یکی از مناطق مرکزی اوکراین است که در آن زمان محل اسکان موقت زندانیان بود. زندانی‌ها را یکی دو هفته در آنجا نگه می‌داشتند تا به تدریج هزاران زندانی در آنجا جمع شوند. بعد آنها را یکجا به مقصدی مشخص می‌فرستادند.

برخی از اتفاقات زندان موقت راستف هنوز به خوبی در خاطرم مانده است. زندان راستف محوطه بسیار وسیعی بود در ساحل دریای سیاه که به



زندانیان تازه وارد اختصاص داشت. این محوطه وسیع که به زون<sup>۱</sup> معروف بود، دیوارهایی بلند، سیم خاردار و برج‌های نگهبانی متعدد داشت. در وسط زون ساختمان‌هایی مانند انبارهایی بزرگ ساخته بودند که به طور تخمینی پنجاه متر طول و پانزده متر عرض داشت. به این ساختمان‌ها باراک می‌گفتند. در پاییز و زمستان زندانیان را از نقاط جنوبی و غربی شوروی سابق و قفقاز به آنجا می‌آوردند تا در فصل تابستان، به محض آنکه شمار زندانیان به حد نصاب رسید، آنها را عازم شرق دور (سیبری) کنند. به کاروان‌های زندانیان اِتَاب می‌گفتند.

در باراک‌ها، زندانیان برحسب جرم‌هایشان تفکیک نشده بودند. عده زیادی از آنها شهروندان شوروی در جنگ جهانی دوم بودند که اسیر آلمان‌ها شده و بازگشته بودند. در ساختمان باراک‌ها، زنگ‌هایی تعبیه شده بود که با باز شدن در به صدا در می‌آمد و همه را از خواب بیدار و متوجه در ورودی می‌کرد. در یکی از روزها، در باراکی که ما در آن اقامت داشتیم، مأموران چهار افسر آلمانی را، که هنوز یونیفورمشان را بر تن داشتند، به داخل آوردند و برگشتند. به طوری که بعداً فهمیدم یکی از این چهار نفر ژنرال اوتوبارت، پدر توپخانه آلمان، بود. به محض خروج مأموران و زندانبان‌ها، گروهی از دزدها تازه واردان را محاصره کردند تا وسایل‌شان را غارت کنند. افسران آلمانی تن به خواری ندادند و با دزدها درگیر شدند. در این حین، یکی از دزدها چاقویی از ساق چکمه‌اش بیرون کشید و گوش چپ ژنرال را برید. پس از کلی هیاهو ژنرال را برای پانسمان بیرون بردند اما هیچ کس جرئت نکرد نام خاطی را بر زبان آورد. با دیدن این صحنه، که برایم خیلی عجیب بود، فکر می‌کردم که روزهای سختی پیش رو دارم.

---

1. Zone.

ژنرال اوتوبارت مردی بلند قامت و بسیار متشخص بود. آن زمان حدود پنجاه سال داشت. طی سه هفته‌ای که با هم در یک کویه هم صحبت بودیم ارادت ویژه‌ای به هم پیدا کردیم. ما تا ولادی وستوک و بوخت وانینا<sup>۱</sup> در یک کویه بودیم. او امیدی به زنده ماندن نداشت. ژنرال اوتوبارت را به همراه عده‌ای از جمله موسیو شارل دوماسیس، که اهل هلند بود، به جزایر کوریل تبعید کردند.

من چند نفر را، که روس نبودند، جمع کردم و با آنها هم صحبت و دوست شدم. یکی از آنها اهل چچن بود. یکی دیگر مسلمانی از تاتارستان بود. به آنها گفتم: «باید کاری کنیم که کسی نتواند به ما زور بگوید.» یادم هست برایشان از زشتی حادثه درگیری و غارت افسران آلمانی صحبت کردم. ما، که در حدود ده نفر شده بودیم، با هم پیمان دوستی و همبستگی بستیم، تا از زورگویی و تعدی مصون بمانیم و مدافع هم باشیم. این اتحاد، که تا پایان هفت سال اسارت ما پایدار ماند، مرا در بسیاری از برهه‌های خطرناک و حساس کمک کرد و رهایی بخشید.

آن طور که شنیده بودم سالیانه حدود نیم میلیون زندانی را با قطار از راستف به سیبری و شرق دور اعزام می‌کردند. این زندانی‌ها در برابر مزد و جیره‌ای بخور و نمیر در معادن زغال سنگ، نقره، طلا، مس، اورانیوم و ولفرامید<sup>۲</sup> کار می‌کردند.

پس از مدتی، که شمار زندانی‌ها زیاد شد، ما را با قطار و از طریق مسکو روانه شرق دور کردند. از شهر بندری راستف تا مسکو حدود ۱۵۰۰ کیلومتر

---

۱. نام بندری در دورترین نقطه شرق آسیا. Baukht Vanina

۲. ولفرامید فلزی است سنگین‌تر از طلا که در صنایع هواپیماسازی و تولید لامپ کاربرد دارد.

و از مسکو تا ولادی وستوک حدود دوازده هزار کیلومتر راه بود. در ایستگاه های بین راه نیز عده ای زندانی را سوار قطار کردند. در هر کوپه به جای چهار نفر ده نفر را به زور جا داده بودند. در کوپه زندانیان زن، یک زن حامله از شدت فشار سقط جنین کرد. جیره غذای ما روزانه سیصد گرم ساخارین، دوازده گرم شکر، سیصد گرم ماهی خشک و شور و دو دفعه آب نوشیدنی بود. روزی یک دفعه هم اجازه داشتیم به توالت برویم و اگر کسی علاوه بر این یک بار نیاز به توالت داشت، در را به روی او باز نمی کردند. بعضی ها از ناچاری مجبور می شدند در چکمه شان رفع حاجت کنند.

### عبور از مسکو

به محض اینکه به مسکو، پایتخت اتحاد جماهیر شوروی سابق، رسیدیم با حفاظت ده ها مأمور کا.گ.ب و سگ های پلیس، با پای پیاده به سمت ایستگاه شرق، که به سیبری منتهی می شد، به راه افتادیم. در طول راه، برخی از مردم برایمان دل می سوزاندند. گاهی نیز نخ سیگاری برایمان پرتاب می کردند. پس از اینکه سوار قطار شدیم در همه کوپه ها را میخکوب کردند و فقط از طریق پنجره ای کوچک زندانیان ارتباط داشتند، آن هم برای دادن جیره روزانه. در کف کوپه های قطار سوراخی تعبیه کرده بودند تا زندانیان هر کوپه از همان جا رفع حاجت کنند. در واقع، هر کوپه مستراح هم بود. حرکت کند قطار حامل زندانی ها موجب شد که ما این مسیر هزار کیلومتری را در ۲۵ روز طی کنیم.

در کوپه ای که من در آن قرار داشتم یک روحانی ازبک به نام ساتیم جان کنارم بود. او مردی پیر، سالخورده، ضعیف و ناتوان بود و پس از چند روز

مرد. من دو سه روز مردن او را از مأموران مخفی نگه داشتم، فقط به این خاطر که جیره غذایش را دریافت کنم اما بعد از دو سه روز، جسد شروع به گندیدن کرد و ناچار شدم مرگ او را اطلاع دهم تا جنازه‌اش را ببرند.

### توقف در نووسیبیرسک<sup>۱</sup>

پیش از رسیدن به اردوگاه‌های کار در سیبری چند روزی در شهر صنعتی نووسیبیرسک، مرکز مواصلاتی سنگین روسیه، اقامت کردیم. ظاهراً، این شهر مرکز صنایع هسته‌ای و هواپیماسازی جنگی شوروی نیز بود. در نووسیبیرسک، مؤسسات علمی و صنعتی زیادی وجود داشت و گویا بیست مؤسسه عالی علمی در آنجا مستقر بود.

در توقفگاه نووسیبیرسک، ما را در یک باراک جا دادند. در باراک قفل می‌شد و روزانه، یک بار به مدت سی دقیقه حق هواخوری داشتیم. در آنجا، نه ایرانی هم از ترکمنستان و ازبکستان آمده بودند. وقتی همدیگر را شناختیم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم کمی از رنج غربتمان تخفیف یافت. در آن سرزمین سرد و غریب، یافتن چند هم‌وطن چقدر آرامش بخش و شادی‌آور بود. بیشتر آنها بچه‌های مازندران بودند. اسامی‌شان هنوز در خاطرم هست: ناصر قائمی، عطاءالله صفوی، حسن پور حسنی، مهرعلی میانجی، ضیاءالدین قوامی، علاءالدین میرمیرانی، علی وکیللی، رضا اسماعیلی و وجیه‌الله صابریان. هر چند روز یک بار، قطاری حامل زندانیان به نووسیبیرسک می‌رسید. این زندانیان در توقفگاه به سایرین ملحق می‌شدند. در یکی از شب‌ها، قطاری از کشورهای سواحل بالتیک (لتونی، لیتوانی،

---

1. Novosibirsk

استونی) در نووسبیرسک توقف کرد. این کشورها در جنگ با آلمان، به تصرف ارتش سرخ شوروی درآمدند. زندانیان این قطار تدارکات خوبی داشتند و به نظر می‌رسید ثروتمندترینند. سر شب این کاروان رسید و ما به ناچار به آنها دستبرد زدیم. از هر کدام که دو دست لباس داشتند یک دستش را به زور گرفتیم و به بچه‌های بی‌لباس پوشاندیم.

باراک‌های بزرگ، که ما در آن اقامت داشتیم، از چوب ساخته شده و پوشیدگی و فرسودگی این چوب‌ها محل سکونت زندانیان را آزاردهنده کرده بود. در این اقامتگاه‌ها، کک، ساس و کنه خیلی زیاد بود و بسیاری از زندانیان شب‌ها نمی‌توانستند خواب راحتی داشته باشند.

طی چند روزی که در توقفگاه نووسبیرسک بودیم صدها ماشین بزرگ چوب و الوار در آنجا تخلیه کردند و زندانیان در ازای سیصدگرم نان سیاه به‌علاوه جیره روزانه با میل و اشتیاق برای آنها کار می‌کردند. قرار بود با ساختن تعدادی اقامتگاه جدید زندانیان را در آنها اسکان دهند.

من نیز به همراه دیگر دوستان ایرانی و هم‌پیمان‌های آسیای میانه‌ای دست به کار شدیم. فرصت خوبی بود تا در محوطه از هوای آزاد استنشاق کنیم و کمی آفتاب به ما بتابد.

در طول سال‌هایی که محبوس بودم نیروهای رسمی با زندانیان آلمانی به شدت بی‌مهری و بدرفتاری می‌کردند و آنها را بیشتر در معرض فشار و آزار و مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. روس‌ها آلمان را مسئول شروع جنگ جهانی دوم می‌دانستند و از این رو، با اسرا و زندانیان نظامی آلمانی سبعانه برخورد می‌کردند. به همین دلیل هم، شمار زندانیان آلمانی، که طی این سال‌ها درگذشتند، از زندانیان سایر ملیت‌ها بیشتر بود.

به هر حال، پس از چند روز، ما را با قطار به سمت بوخت وانینا، آخرین نقطه خاک شوروی در شرق دور، روانه کردند. در میانه راه، با بلندگو خبر دادند به شهر چیتا<sup>۱</sup> نزدیک می‌شویم. مجسمه سنگی عظیم استالین در دل کوه در حوالی این شهر قرار داشت. ده‌ها هزار زندانی، طی سال‌ها، زیر نظر مهندسان کوهی را به شکل استالین تراشیده بودند. البته، ما از داخل کوه کوه استالین را ندیدیم اما منظور آنها از اعلام این خبر احترام به عظمت و قدرت رهبرشان بود.

زمانی که پس از هفت سال و اندی آزاد شدم. در راه برگشت، این کوه را دیدم که هنوز همان‌طور دست نخورده و سالم باقی مانده بود اما بعدها به دستور نیکیتا سرگی یوویچ خروشچف<sup>۲</sup> (یکی از رهبران شوروی) مجسمه منحوس استالین خون آشام متلاشی شد.

ترسی بر همه زندانیان حاکم بود. قاره آسیا داشت به پایان می‌رسید و چیزی به سواحل اقیانوس آرام نمانده بود. همه فکر می‌کردند که از این راه زنده بر نمی‌گردند و اجسادشان در اعماق یخ‌های قطب شمال مدفون خواهد شد. قطار به شهر کامسامولسک<sup>۳</sup> رسید؛ همان جا که رودخانه معروف آمور جریان دارد. پاییز ۱۹۴۸م بود و رودخانه پل نداشت. واگن‌ها را از روی ریل پیاده و تفکیک کردند و هر شانزده واگن را با یک پارم مخصوص حمل واگن به آن سوی رودخانه انتقال دادند. ۲۴ ساعت طول کشید تا تمام واگن‌ها به ساحل چپ آمور منتقل شود. دو روز بعد، به شهر ساحلی وانینا رسیدیم.

---

1. Chita

شهری سردسیر و کوهستانی در شرق دریاچه بالکان و حوالی شمال شرقی کشور مغولستان که از سردترین نقاط شوروی سابق بود.

2. Nikita Sergeevic Xruscef

3. Komsomolsk

### بندر نظامی بوخت وانینا

بندر نظامی وانینا در ساحل یک خلیج کوچک کوهستانی قرار دارد و پر از پستی و بلندی است. از دور سیاهی کوه های جزیره ساخالین<sup>۱</sup>، که تازه به چنگ روس ها افتاده بود، دیده می شد. وانینا غم زده و محنت بار می نمود و مرا به یاد شهرهای قرون وسطا می انداخت. هنوز هم در این شهر ساحلی از چادرها و سایر کمک های نظامی و اقتصادی امریکا به شوروی، در جنگ جهانی دوم، آثار و نشانه هایی مانده بود.

طی جنگ جهانی دوم، وانینا یکی از بنادر مهم برای کمک رسانی امریکا به شوروی بود. این بندر، پس از جنگ جهانی دوم، به مرکز تجمع زندانیان اعزامی به شهر ماگادان و منطقه کالیما، در قطب شمال، تبدیل شد و اهمیت نظامی و سوق الجیشی فراوانی پیدا کرد. این اهمیت تا به امروز به قوت خود باقی است.

زندانیان به دو گروه تقسیم می شدند: جنایتکارها، قاتل ها و دزدها و زندانیان سیاسی. زندان افراد سیاسی شامل هشت تا ده ساختمان مجهز می شد که در هر کدام از آنها هشت تا ده هزار زندانی گنجانده شده بود. این ساختمان ها از آجر و سیمان ساخته شده و بسیار محکم بود اما چون به نسبت شمار زندانیان گنجایش آنها کم بود، در اطراف محوطه، با دیوارهای چوبی و چادرهای برزنتی بر تعداد آنها افزوده بودند. تعدادی بازداشتگاه موقت هم وجود داشت که زندانیان برحسب جرم و مدت محکومیت نه چندان زیادشان در آنها محبوس بودند. این بازداشتگاه ها از بقایای چادرهای نظامی اهدایی امریکا ساخته شده و بسیار بزرگ و محکم بود.

نکته عجیبی که طی سال‌های محکومیتم متوجه آن شدم وجود باندهای متعدد سارقان در اردوگاه‌های کار بود. در این اردوگاه‌ها فقر و گرسنگی، سختی کار، انضباط شدید، بی‌ایمانی و بی‌توجهی به فرهنگ و آموزش انسان‌ها را وحشی و درنده خو کرده بود.

باندهای دزدی و جنایت بی‌پروا و بدون ترس دست به اعمال غیرانسانی‌ای می‌زدند که نقطه‌ای تاریک در حافظه تاریخ است. هر باند از چندین هزار دزد حرفه‌ای سازمان یافته بود؛ باندهایی مانند چورنی کوشکا به معنی گربه سیاه، سوکا به معنی سنگ ماده یا چسنی‌ور به معنی دزدان صادق (دزد حقیقی، صاف) و مانند اینها که جداً مخالف یکدیگر بودند. گاهی افراد از گروه‌های مختلف با یکدیگر درگیری پیدا می‌کردند و مابین‌شان زدوخورد پیش می‌آمد و چند نفری نیز کشته و زخمی می‌شدند.

در یکی از روزها، من و دوستان ایرانی و مسلمانم در محوطه اردوگاه قدم می‌زدیم که چند نفر از اعضای یک گروه فردی را آن قدر به سنگ بزرگی در محوطه اردوگاه کوبیدند تا جان سپرد. چند نفر دیگر هم این صحنه را دیدند اما هیچ کس جرئت نداشت با اعضای تبهکار و قاتل و جانی این باندها درگیر شود. البته، مسائل دیگری هم بود. گاهی اوقات مسئولان زندان و زندانبان‌ها به این تبهکارها دستور می‌دادند که بعضی از زندانی‌های سیاسی را ادب کنند یا حتی بکشند. به هر حال، محیط ترسناکی بود. قماربازی‌های آنان هم خطرناک بود؛ مثلاً، شرط می‌کردند که بازنده سرآشپز را ببرد یا گوش فلانی را از بیخ بکند و بیاورد و همین کار را هم می‌کردند و از عواقبش هم ابایی نداشتند.

بهرتر است به موضوع اصلی برگردیم. در بوخت وانینا، پرونده‌های



زندانیان را بررسی می‌کردند تا آنها را تقسیم کنند. تقسیم‌بندی زندانیان برحسب نوع زندانی، مدت زندانی، نیروهای جسمانی و نظریه سلامتی از سوی پزشک بود. سپس، آنها را جدا و به سوی معادن طلا، ولفرامید، اورانیوم، زغال سنگ و جنگل اعزام می‌کردند.

وضع زندگی در وائینا خیلی بد بود و گردانندگان بازداشتگاه‌ها بسیار تند و خشن با زندانیان رفتار می‌کردند. روزی نبود که در این بازداشتگاه‌ها چند نفر به علت شکنجه، آزار، کم غذایی و قتل‌های مرموز تبهکاران از بین نروند.

زمان به سختی می‌گذشت. هزاران زندانی زن و مرد، در محوطه زندان، بی‌صبرانه منتظر مشخص شدن سرنوشت‌شان بودند. اغلب زندانیان بین سی تا چهل سال داشتند. جنب بازداشتگاه ما، بازداشتگاه زنان بود و حایل بین این دو بازداشتگاه یک دیوار چوبی بلند. زن‌ها و مردها از پشت این دیوار با هم ارتباط لفظی داشتند و برای یکدیگر درد دل می‌کردند. همه می‌دانستند که به زودی برای کار سنگین به نقاط سرد و سخت و خطرناکی فرستاده خواهند شد. از این رو می‌خواستند قبل از عزیمت، هر چند مدتی کوتاه، با یکدیگر هم صحبت شوند.

در یکی از روزها، گروهی از مردان با فشار دسته جمعی دیوار وسط را برداشتند و داخل قسمت زنانه ریختند. زن و مرد با هم قاطی شدند و غوغایی برپا شد. هر کس با کسی اختلاط و آمیزش می‌کرد. منع و شرم و حیایی در میان نبود. نگهبانان که متوجه شدند شروع به تیراندازی کردند و چند زن و مرد کشته شدند تا اینکه بالأخره به زور آنها را از هم جدا کردند.

شهوت و فشار جنسی بر همه حاکم شده بود. عفت، وجدان، پاکی و حجب و حیا دیگر معنایی نداشت. گستاخی بر همه چیز حکمفرمایی

می‌کرد. البته این مسئله به وقایع آن روز خاتمه نیافت. این جداسازی باعث شده بود که ما هر روز شاهد چنین رخدادهایی باشیم.

### حرکت به سوی ماگادان

پس از سه هفته اقامت در بوخت وانینا اعلام کردند که فردا، ۱۸ اکتبر ۱۹۴۹م، اتاب به سمت ماگادان حرکت می‌کند. ماگادان ناحیه‌ای است در شرق دور، در متتھالیه شمال شرقی سیبری، که با سن پترزبورگ (لنینگراد سابق) در یک مدار قرار دارد اما از آن سردتر است (وجود جریان آب گرم گلف استریم و قرار گرفتن در مسیر بادهای غربی سبب اعتدال آب و هوا در سن پترزبورگ شده). بعدها در ماگادان شهری ایجاد شد که همهٔ سکنهٔ آن زندانیان آزاد شده بودند.

پاییز بسیار سردی بود. به محض روشن شدن هوا در زندان باز شد و ستون زندانیان را به سوی ساحل حرکت دادند. عدهٔ نوبتی ما هشت هزار نفر بود. قدم‌ها بی‌میل برداشته می‌شد. مقصد معلوم بود: شهر ماگادان و از آنجا قتلگاه کالیما. کالیما گورستان میلیون‌ها انسان بود. فرماندهٔ ستون با صدای بلند فریاد می‌زد: «موقع راهپیمایی منظم باشید. حرف نزنید. به چپ و راست نگاه نکنید. یک قدم به چپ و یک قدم به راست فرار محسوب می‌شود و مأموران محافظ، بدون اخطار، شما را با تیر می‌زنند.»

به هر ترتیب، به ساحل اقیانوس آرام رسیدیم. اقیانوس آرام برخلاف نامش ناآرام بود. سرما مثل زنبور ما را می‌گزید. در اسکله، دو کشتی اقیانوس پیما لنگر انداخته بودند. اسم یکی از این کشتی‌ها الکساندر نوسکی بود و دیگری نوگین. پیش از سوار شدن مأموران جیره خشک یک روزه را میان زندانیان تقسیم و بعد، با احتیاط و با شمارش کامل، زندانیان را سوار

کشتی کردند. سالن‌هایی برای زندانیان در نظر گرفته شده بود که یکی یکی داخل آنها می‌شدند. این سالن‌ها پنجره نداشت و هوای داخل آنها سنگین و خفه‌کننده بود. به تدریج، بخار حاصل از تنفس زندانیان سقف فلزی سالن را خیس و آب چکه‌چکه شروع به باریدن بر روی زندانیان کرد. هرچه می‌گذشت، احساس خفگی بیشتر می‌شد. این بود که زندانیان شروع به داد و فریاد کردند و کاپیتان کشتی و محافظان ناچار شدند قسمتی از بالای صفحه انبارها<sup>۱</sup> را باز کنند تا هوای تازه وارد شود. جایمان تنگ بود. وضع غذایی آشفته‌ای هم داشتیم. در هر وعده غذایی فقط مقدار کمی سوپ پوست کلم و آش بلغور به ما می‌دادند.

در کشتی نوگین، ما را در چهار سالن جای داده بودند هیچ کس حق نداشت برای رفع حاجت به بیرون برود. برای این کار در یک طرف ورودی سالن بشکه‌هایی قرار داده بودند و همیشه عده‌ای آنجا در حال رفع حاجت به سر می‌بردند. آن طرف پله‌ها هم بشکه‌های غذا را جای داده بودند. آن روزها چه‌ها که بر ما نگذشت بوی بد مدفوع، غذای بد، کمبود هوا، کمبود جا و... دوازده روز طول کشید تا کشتی ما پس از سه روز تأخیر، با تلفات انسانی فراوان، به خلیج ناگایف رسید. روزهای آخر جیره آب و نان هم تمام شده بود. در اسکله، مأموران ماگادان در انتظار ورود ما به سر می‌بردند.

ماگادان از نظر مشخصات طبیعی و مختصات جغرافیایی به سن پترزبورگ می‌مانست. وقتی از کشتی پیاده شدیم زمین را برف سفیدپوش کرده بود و هوا حدود ۲۵ درجه زیر صفر. به همین دلیل، تا رسیدن

---

۱. همان سالن‌ها.

به زندان موقت چند نفر از سرما مردند. برای ما زندانیان که از ماتریک<sup>۱</sup> آمده بودیم و لباس هایمان تابستانی و نامناسب بود سرما سخت تر جلوه می کرد و تلفات بیشتری می گرفت. اردوگاه موقتی که باید در آن جای داده می شدیم ده کیلومتر از ساحل فاصله داشت.

از داخل شهر ماگادان که گذشتیم اهالی شهر از دیدن ما متعجب نشدند. آنها، که از این ستون ها زیاد دیده بودند، خیلی عادی به صف طولانی ما نگاه می کردند و می گذشتند. مردم این شهر زندانیان زنده مانده ای بودند که پس از اتمام دوران حبس شان در این منطقه ماندگار شده، زن و مرد ازدواج کرده و عائله تشکیل داده بودند. برای همین، رنگ پوست و قیافه شان خیلی با یکدیگر فرق می کرد چون ترکیبی از ملیت های گوناگون بودند.

وقتی به اردوگاه رسیدیم، به هر نفرمان ده گرم صابون دادند تا حمام کنیم. مأموران کا.گ.ب، که از عناصر ویژه برگزیده شده بودند، وسط استحمام گاهی آب سرد را قطع می کردند تا تنها آب گرم بیايد یا اینکه آب گرم را قطع می کردند تا آب سرد روی زندانیان بریزد. وقتی از حمام بیرون آمدیم دیدیم تمام لباس هایمان را برده و به جایش لباس های ویژه زندانیان را گذاشته اند. واپسین نشانه های وطن و خانواده مان را نیز غارت کرده و برده بودند.

در جلوی کلاه، زانوهای شلوار، سینه و پشت این لباس های تازه پارچه هایی در اندازه ده در پنج سانتی متر دوخته بودند تا شماره مخصوص هر زندانی روی آن نوشته شود. شماره مخصوص من ۰-۱/۴۵۰ بود. آنها در اسرع وقت این نمره ها را نوشتند.

در این اردوگاه، مدتی از نظر غذایی وضع مان خوب شده بود. مهرعلی

---

۱. در عرف زندانیان و زندانبان ها به قاره آسیا ماتریک گفته می شد.

میانجی، یکی از بچه‌های بسیار زیرک و باهوش ایرانی، فوری در شیفت شب آشپزخانه کاری پیدا کرده بود. او هر وقت از آشپزخانه برمی‌گشت یک کیسه سه چهار کیلویی کاشا (غذایی که از جو پخته می‌شد و سفت بود) برایمان می‌آورد. در آن روزها، کمتر گرسنگی می‌کشیدیم و از این نظر حال و روز بهتری داشتیم اما زندانبان‌ها اذیت‌مان می‌کردند. چند بار نیمه شب، در سرمای ۲۵ درجه زیر صفر، همه را بیرون ریختند و دستور دادند به شکم روی برف بخوابیم. یک ساعت بدون تکان خوردن در این وضع ماندیم و اگر کسی اندکی حرکت می‌کرد، کتک می‌خورد.

در تقسیمات، من با دو سه نفر از دوستانم به دهکده آرکاگالا افتادیم. از ماگادان تا آن دهکده بیش از هزار کیلومتر راه بود. جیره سه روز غذا را تحویل‌مان دادند و با کامیون راه افتادیم. در آرکاگالا معدن زغال سنگ کشف شده بود. در این مناطق یاکوت‌ها<sup>۱</sup> زندگی می‌کردند. آنها مردمانی کوتاه قد با بینی‌های صاف و بدون برجستگی بودند و از چهره و وجنات‌شان این طور به نظر می‌آمد که با اسکیموهای آلاسکا هم نژاد باشند. اگر زندانی‌ای موفق به فرار از اردوگاه‌های کار می‌شد، یاکوت‌ها او را می‌گرفتند و برای پاداشی ناچیز تحویل نظامیان روس می‌دادند. در عوض، دولت به آنها فشنگ، توتون و مواد غذایی می‌داد. مجازات زندانیان فراری هم اعدام بود.

هوای آرکاگالا به قدری سرد بود که اگر کلاه کسی تصادفاً از سرش می‌افتاد، ظرف چند دقیقه گوش‌هایش یخ می‌زد. به هر ترتیب، ما با هزار مشقت خود را از خطرات حفظ کردیم.

---

۱. یاکوت‌ها در متتھالیه شمال شرقی آسیا، نزدیک قطب شمال، به شکلی ابتدایی زندگی می‌کردند.

## اردوگاه‌های کار در سیبری

### معدن زغال سنگ

معدن زغال سنگ آرکاگالا از معادن غنی زغال سنگ در کالیما بود که سالانه هزاران تن زغال سنگ مرغوب از آن استخراج می‌شد. این معدن برای صنایع سنگین شوروی منبع انرژی‌زای مهمی به حساب می‌آمد و از قرار معلوم، چندین سال بود که از این معدن به طور متمادی استفاده می‌کردند زیرا زغال‌سنگ با حفر چاه‌های عمیق و از دالان‌های چند صدمتری زیرزمین استخراج می‌شد.

کار در این معدن دو سره بود. زغال‌سنگ را از عمق صد تا دویست متری با واگن‌های دستی حمل می‌کردند و در هر مرتبه، یک بونکر<sup>۱</sup> وجود داشت که زغال‌ها آنجا تخلیه و سپس، با دستگاه بالابر حمل و در انبارها خالی می‌شد. طی یک سال و اندی که من در این معدن کار کردم سه بار انفجار شدید رخ داد و خسارت‌های جانی و مالی زیادی بر جای گذاشت. در همان روز دوم یا سوم، پای یک ایرانی به نام وجیه‌الله صابریان به دلیل ناآشنایی با وضعیت معدن به زنجیر متحرکی گیر کرد و از میچ شکست. با زحمت فراوان او را به بیمارستان کادیکچان، در سی کیلومتری آرکاگالا، بردیم و بستری کردیم. از آن پس، پایش کوتاه‌تر شد و کارهای آسان‌تر را انجام می‌داد. صابریان در حال حاضر در مسکو زندگی می‌کند و پایش هنوز هم می‌لنگد. یک سال و اندی در این معدن زغال‌سنگ کار کردم تا اینکه به معدن طلای نیر<sup>۲</sup> انتقال یافتیم. انتقال من به معدن طلای نیر دلیل خاصی نداشت. معمولاً در

---

۱. محل ابتدایی تخلیه زباله.

2. Nere.

آنجا هر چند وقت یک بار جای زندانیان را عوض می‌کردند. ضمناً، در آنجا معادن طلای زیادی بود و چون طلا ارزش بیشتری از زغال‌سنگ داشت این بود که بیشتر افراد و نیروهای جوان و کارآمد را به آنجا می‌فرستادند. کالیما در متتھالیه شمال شرقی قاره آسیا و در نزدیکی قطب شمال، سرزمینی است مملو از فلزات رنگین و معادن بسیار غنی و جنگل‌های انبوه. دمای هوا در کالیما گاهی تا ۷۳ درجه زیر صفر کاهش می‌یابد. در آنجا، نه ماه زمستان و سه ماه بهار و تابستان و پاییز است. در طول سال، خورشید یک ماه اصلاً غروب نمی‌کند و طی این یک ماه درختان و نباتات رشد زیادی می‌کنند.

## نیر

اصولاً، در لاگرهای<sup>۱</sup> کالیما رسم چنین بود که یک زندانی نمی‌بایست زیاد در یک لاگر می‌ماند. بنابراین، کاروان ۱۵۰ نفره ما از آرکاگالا راه افتاد و به منطقه پیر از طلای نیر رسید. به دلیل مدیریت خوب رئیس زندان وضعیت اردوگاه نیر منظم‌تر از اردوگاه قبلی بود. من در اردوگاه جدید سردسته صد مسلمان بودم. برای همین، نزد رئیس اردوگاه رفتم و با او صحبت کردم. به او گفتم: «ما در حدود صد زندانی هم‌مذهب و هم‌کیش و هم‌عقیده و هم‌زبان هستیم. به آزادی از حبس فکر می‌کنیم و امید زنده ماندن و بازگشت به وطن‌مان را داریم. برای همین، اگر با ما درست رفتار شود، ما هم خوب کار می‌کنیم، به وظیفه خود عمل می‌کنیم، کوتاهی نمی‌کنیم و سعی می‌کنیم ثرم دولتی را پر کنیم. سرهنگ دوم شاکالف، رئیس اردوگاه، از پیشنهاد استقبال کرد و برای برخورد خوب و منطقی قول مساعد داد.

---

۱. اردوگاه‌های زندانیان.

در آن زمان، استخراج طلا از معادن نر هنوز مکانیزه نشده بود و همه کارها با دست انجام می‌شد. هر زندانی می‌بایست روزانه نُه گرم طلا تحویل می‌داد تا در عوض بتواند ۷۵۰ گرم نان سیاه چاودار بگیرد. من آن موقع دقیقاً حساب کرده بودم که طلای تحویلی هر زندانی دویست روبل ارزش داشت در حالی که دولت برای کلیه مخارج هر زندانی روزانه کمتر از یک روبل هزینه می‌کرد. مسئله قطع استثمار از بشر، در کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، دروغی بیش نبود و زندانیانی که با این شدت عجیب استثمار می‌شدند همان انسان‌هایی بودند که شوروی سوسیالیست داعیه قطع استثمار آنها را داشت. کار استحصال طلا بسیار طاقت‌فرسا بود اما پس از دو سال فناوری جدیدی آورده شد که استخراج طلا را آسان‌تر کرد.

اگر یک روز حتی یک نفر، مثلاً به دلیل بیماری، نمی‌توانست طلایش را به اندازه تحویل دهد، ۲۵۰ گرم از جیره نان همه گروه کسر می‌شد و به هر نفر به جای ۷۵۰ گرم پانصد گرم نان می‌دادند. در کالیمما، به جیره غذا جیره خون می‌گفتند؛ یعنی، جیره‌ای که معادلش خون و زندگی زندانی را می‌گیرند. اگر سر گروهی نمی‌توانست میزان طلای مشخص شده گروه را تحویل دهد، دسته را برای نوبت کاری دوم به کار می‌گرفتند. چه بسیار مرگ و میرهایی که در اثر این کارهای سخت تکراری در اردوگاه‌ها رخ می‌داد و مأموران عادی از کنار این مسائل می‌گذشتند. من برای اینکه دچار این مخمصه نشوم چاره‌ای اندیشیده بودم.

گاهی اوقات کارگران حین خاک‌برداری و خاک‌ریزی قطعه طلای نابی به اندازه یک تخم‌مرغ، یا کوچکتر یا بزرگتر، پیدا می‌کردند که بعضاً، تا یک کیلوگرم وزن داشت. زندانی‌های دیگر مخصوصاً آن را گم‌وگور می‌کردند. من



دوستانه از افراد خواهش کرده بودم که این قطعات را تحویل من دهند. آنها را داخل همان معدن پنهان می‌کردم تا بعضی از روزها، که به دلایلی نمی‌توانستیم میزان تعیین شده طلای استخراجی روزانه را تحویل دهیم، از این قطعات برداریم و با تحویل آن بتوانیم جیره کامل نان را دریافت کنیم. چندبار هم شده بود که مقداری طلا به مأموران دولت داده و در ازای آن، خواربار گرفته بودم. این خواربار را هم ذخیره می‌کردم تا در روزهای قحطی و مرگ و میر به دادمان برسد.

در کالیمما، هیچ چیز دارای نظم منطقی نبود؛ یعنی، اصولاً زندانی ارزشی نداشت تا بخواهند رعایت او را بکنند. گاهی، با توجه به برف شدید، چندروزی جیره غذایی دیر می‌رسید و همه گرسنه می‌ماندند و تلفاتی سنگین به زندانیان وارد می‌شد. در چنین مواقعی، من با استفاده از آذوقه‌ای که پیشاپیش و با تدبیر جمع آورده بودم دسته خود را سیر می‌کردم. در اردوگاه ما، علاوه بر زندانیان آلمانی، حدود سی افسر ارشد<sup>۱</sup> ژاپنی نیز، که بین ۴۰ تا ۴۵ سال داشتند، زندانی بودند.

زمستان ۱۹۵۱ م، زمستان بسیار سرد و پربرفی بود. انبار اردوگاه هم خواربار نداشت و خالی بود. پنج هزار زندانی گرسنه مانده بودند و هر روز عده‌ای از فرط گرسنگی می‌مردند. نعش‌ها در گوشه‌ای از محوطه اردوگاه تل شده و کار هم تعطیل شده بود. هیچ کس نای کار کردن و حرکت نداشت تا اینکه با هلی‌کوپتر چند گونی بلغور و بنشن از هوا داخل اردوگاه ریختند. زندانی‌ها، که چند روز گرسنگی کشیده و مشرف به موت بودند، به طرف گونی‌ها حمله و خام‌خام، شروع به خوردن دانه‌های داخل کیسه‌ها کردند تا

---

۱. شامل سرگرد، سرهنگ دو و سرهنگ تمام.

تبعید به سیبری / ۱۶۳

اینکه مأموران سر رسیدند و کیسه‌ها را به انبار بردند. آنهایی که دانه‌های خام را بلعیده بودند پس از چند ساعت اسهال شدیدی گرفتند و دانه‌های خام را درسته بیرون دادند. چیزی که هرگز از خاطر محو نمی‌شود این است که چند افسر ژاپنی دانه‌هایی را که به شکل مدفوع خارج شده بودند جمع کردند و پس از شستن، مورد استفاده قرار دادند. گرسنگی چه کارها که با انسان نمی‌کند. به قول شاعر:

«آنچه شیران را کند روبه مزاج  
احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

### آلیسکیتوا

پس از دو سال کار در اردوگاه نر، دوباره ما را تغییر مکان دادند و برای کار در معادن و لفرامید و اورانیوم راهی دهکده آلیسکیتوا کردند. آبای آلیسکیتوا نزدیک اقیانوس منجمد شمالی بود و پس از آن، دیگر راه و آبادی‌ای وجود نداشت. در واقع، آنجا انتهای خط بود و ساحل جنوبی اقیانوس منجمد شمالی به شمار می‌آمد.

فرمانده ستون اعزامی کاروان سروانی یهودی و بسیار بی‌فرهنگ و بی‌وجدان بود. درست خاطر من نیست، به نظر اسمش کاپیتان ایساکوف بود. ایساکوف رحم نداشت و تا رسیدن به مقصد همه را آزار و اذیت کرد. عناد یهودی‌ها با هیتلر باعث شده بود که او با آلمانی‌ها و کسانی که مدتی زندانی آلمان بودند بدرفتاری مضاعفی داشته باشد. متأسفانه، اغلب زندانیان نیز اسرای آلمانی بودند.

سه روز طول کشید تا به دهکده مورد نظر رسیدیم. اردوگاه آلیسکیتوا به

دو قسمت تقسیم می‌شد و این دو اردوگاه به طور تخمینی ده کیلومتر از هم فاصله داشتند. در آلیسکیتوای بالا، معدن ولفرامید قرار داشت و زندانیان قوی و سالم و کارآمد را به آنجا می‌بردند تا از اعماق هزار و ۱۵۰۰ متری زمین ولفرامید استخراج کنند. در آلیسکیتوای پایین هم، اداره فرماندهی و ریاست کارخانه قرار داشت و در واقع، مرکز مجتمع آنجا بود.

من تا زمان آزادی در دهکده آلیسکیتوا (هم در اردوگاه بالا و هم در اردوگاه پایین) کار می‌کردم و در آنجا هم، همان ائتلاف را با مسلمانان و شرقی‌ها داشتم. در اردوگاه بالا، محوطه بسیار بزرگی را برای اقامت پنج هزار نفر در نظر گرفته و دیوار محکمی از چوب در اطراف آن کشیده بودند. از طرف داخل، در حدود سه متر، منطقه ممنوع‌الورود محسوب می‌شد که آن را با سیم‌های خاردار محدود کرده بودند. این سیم‌ها برق داشت و کسی نمی‌توانست به آنها نزدیک شود. در فاصله پنجاه متری دورتادور لاگر دیوار بلندی کشیده و برج‌های نگهبانی مرتفعی تعبیه کرده بودند که شبانه‌روز نگهبان داشتند.

صبح، ساعت هفت، زندانیان تحت مراقبت شدید به سر کارهایشان در معدن یا جنگل فرستاده می‌شدند. من هر روز با یکی از این دسته‌ها سر کار می‌رفتم. معدن حدود چهار کیلومتر از اردوگاه فاصله داشت و ما هر روز صبح با پای پیاده این فاصله را طی می‌کردیم. ساعت کار به اضافه زمان رفت و برگشت، در مجموع، سیزده چهارده ساعت طول می‌کشید.

من در محوطه اتاقک کوچکی از چوب و حلبی برای کار خود ساخته بودم که در آنجا ساعات کاری را تنظیم و محاسبه و به حساب و کتاب دسته‌هایمان رسیدگی می‌کردم. البته، داشتن چنین اتاقکی تنها مختص من نبود و بعضی از

دسته‌های دیگر هم محلی مانند این برای کار خود داشتند. یک روز حدود ساعت یازده صبح در بوتیک<sup>۱</sup> خود با استپان وایتویچ باریتسکی<sup>۲</sup> مشغول تنظیم حساب کار و آمار بودیم که شخصی وارد شد و گفت: «بیگدلی، نیکلای مالتسوف<sup>۳</sup> گفتند به شما بگویم اگر نان دارید، بردارید و بیایید به بوتیک ما، کباب می‌پزیم. گفتیم: «گوشت از کجا آورده است؟ چه می‌گویی؟ منظورش از کباب می‌پزیم چیست؟!» گفت: «از بقیه‌اش خبر ندارم.»

مالتسوف هم مثل من یک دسته ۱۵۰ نفری از اهالی اوکراین را دور خود جمع کرده بود. او از جمله کسانی بود که خواستار جدایی اوکراین از روسیه شوروی و استقلال کامل آن سرزمین بودند. لذا، برای نیل به این هدف، طی جنگ جهانی دوم از فرصت استفاده کرده و همراه گروه‌های استقلال طلب چند سالی با ارتش سرخ جنگیده و خسارات مالی و جانی زیادی به روس‌ها وارد آورده بود اما سرانجام او را دستگیر کرده و به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. او واقعاً جوانمرد بود.

تکه‌ای نان برداشتم و همراه استپان وایتویچ به طرف بوتیک مالتسوف راه افتادیم. وارد اتاقک که شدیم، در آن سرمای حدود چهل درجه زیر صفر، بوی گوشت تازه کباب شده به مشام مان رسید. دیدم داخل تابه‌های بزرگی از حلبی قطعات بزرگ گوشت‌های لخم در حال کباب شدن‌اند. گفتیم: «نیکلای،

۱. اتاقک.

۲. استپان وایتویچ باریتسکی کارهای دسته ما را می‌کرد. او اهل چکسلواکی، دارای دکترای حقوق و وزیر دادگستری دکتر بنش بود. آنها را با هم گرفته بودند. دکتر بنش را به جای دیگری تبعید و استپان وایتویچ را هم به اینجا فرستاده بودند. دزدها استپان را خیلی آزار داده بودند.

۳. سرکرده استقلال طلبان جمهوری اوکراین. مالتسوف، پس از سال‌ها جنگ پارتیزانی با روس‌ها، گرفتار و به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه و پنج سال محرومیت از حقوق اجتماعی محکوم شده بود.

گوشت را از کجا آورده‌ای؟!» جواب داد: «بیگدلی، از توجّه پنهان سگ سروان میر علی‌اف<sup>۱</sup> را دزدیده‌ایم.» باور نکردم. در قفسه بزرگ ابزارآلات را باز کرد دیدم کله و دست و پا و پوست سگ هنوز آنجاست. گفتم: «چرا اینها را از بین نبرده‌اید؟ اگر مأموران اینها را پیدا کنند، همه ما را اعدام می‌کنند.» مالتسوف گفت: «می‌خواستیم با تو صلاح و مشورت کنیم.» در اتافک بخاری بزرگی روشن بود که از فرط حرارت بدنه‌اش سرخ شده بود. گفتم: «پس این بخاری اینجا چیست؟» فوراً، پوست و کله و دست و پای سگ را داخل بخاری ریختیم و به سرعت سوخت. فقط، استخوان‌ها ماند که آنها را هم جمع کردیم و در یکی از زیرزمین‌های متروک معادن کهنه دفن کردیم.

من بارها در تهران، همین‌طور در شکارگاه‌های سلطنتی تهران، شیراز، آذربایجان و مازندران، کباب خورده بودم اما اعتراف می‌کنم تا به آن روز کبابی به آن لذیذی نخورده بودم. وقتی می‌خواستم برگردم چند تکه از گوشت را بیرون بوتیک گذاشتم تا یخ ببندد. بعد، با استپان وایتویچ آنها را زیر لباس‌هایمان مخفی کردیم و برگشتیم. گوشت‌ها را در دیگ سوپ رفقایمان ریختیم که آنها نیز از این نعمت بی‌بهره نباشند. این هم برای من یک تنبیه الهی بود که قدر نعمت‌های فراوان کشورم را ندانسته بودم.

در آن اواخر، در اردوگاه، سرپرست ۲۵۰ نفر شده بودم و برای پیشرفت کار یک روز به معدن و یک روز به جنگل می‌رفتم. در یکی از روزها، که از جنگل برمی‌گشتم، درخت نرسی را دیدم با برگ‌های سوزنی که در سرمای پنجاه درجه سانتی‌گراد زیر صفر شاداب و زنده و سرسبز بود. دو سه شاخه از آن را کندم و با خود به اردوگاه آوردم.

۱. میر علی‌اف، رئیس رژیم سختگیر و بی‌انصاف لاگر بود. خودش میر تاتار بود.

در اردوگاه، یکی از افراد به نام بنوش چند روزی بود که مریض و زمین‌گیر شده بود. می‌گفتند به بیماری سینگا<sup>۱</sup> مبتلا شده. بنوش اصلاً لهستانی و شهروند امریکا و سرگرد نیروی هوایی بود که به اسارت درآمده و با ما هم طالع شده بود. او در جنگ جهانی دوم اسیر آلمان‌ها شده و از آنجا به چنگ نیروهای شوروی افتاده بود. روس‌ها نیز او را بدون منطق و با اجحاف به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. بنوش جوانی آراسته و زیبا بود که در میان زندانیان محبوبیت زیادی داشت. او تمام خواص نژادی فرهنگ لهستانی خود را کاملاً حفظ کرده بود.

من شاخه‌ها و برگ‌های خوشبویی را که از درخت چیده بودم در ظرفی جوشاندم و عصاره آن را به بنوش خوراندم. چند روز این کار را ادامه دادم تا اینکه به فضل پروردگار توانا کم‌کم آثار بهبودی در بنوش پیدا شد. پس از مدتی هم، کاملاً بهبود یافت و راه افتاد.

بعد از آن، برگ این درخت داروی بیماران مبتلا به سینگا شد و اردوگاه مقادیر زیادی از این شیره تهیه می‌کرد و به هر زندانی با ناهار و شام یک قاشق از آن می‌داد.

در کالیم، بارها به فکر فرار افتاده و ساعت‌ها با دوستان یکدل درباره آن مشورت کرده بودیم. اما هر بار به این نتیجه می‌رسیدیم که کاری است نشدنی. با وجود یخبندان و سرمای شدید و جنگل‌های انبوه سبیری. زیاد بودن عده مأموران و مردم بومی منطقه؛ یعنی، یاکوت‌ها، که به دنبال چنین فرصت‌هایی بودند تا در ازای پاداشی ناچیز زندانی را تحویل دهند،

---

۱. نوعی بیماری که در نتیجه کمبود ویتامین و سایر مواد پروتئینی و غذایی بروز می‌کند و بیمار را از پای در می‌آورد.

فرار کردن عملاً امری بود محال. مجازات فرار هم اعدام بود و لذا، کمتر کسی جرئت فرار داشت. در نتیجه، فکر فرار را از سرمان بیرون کردیم. خوب هم شد که منصرف شدیم زیرا یکی دو سال بعد استالین مرد و بسیاری از زندانیان به تدریج آزاد شدند.

ایرانیانی که قبلاً از آنها نام بردم تا ماگادان همراه من بودند و از آنجا به بعد هر کدام را به یک سو فرستادند اما بالاخره آزاد شدند و به میهن برگشتند. غالب آنها عضو تشکیلات جوانان حزب توده مازندران بودند که تحت تأثیر تبلیغات کمونیست‌ها شوروی را بهشت موعود پنداشته و با تصویری واهی، مانند خود من، به آن جهنم بی‌امان روی آورده بودند.

مهرعلی میانجی، که اکنون ساکن تهران است، در کتابی تحت عنوان *توده‌ای در بهشت موعود یا هفت سال زیر چکش<sup>۱</sup>* از بسیاری از تصورات نادرست نسبت به ایدئولوژی فریبنده مارکسیسم لنینیسم پرده برداشته است. ناصر قائمی و علی وکیلی هر دو فوت کرده‌اند. حسن پورحسینی و علاءالدین میرمیرانی در مازندران زندگی می‌کنند. عطاءالله صفوی در تاجیکستان و ضیاءالدین قوامی هم در امریکاست.

در اردوگاه‌های آلیسکیتوا، مجموعاً ده هزار زندانی کار می‌کردند؛ پنج هزار نفر در اردوگاه بالا و پنج هزار نفر در اردوگاه پایین و هر سال حدود  $\frac{1}{5}$  آنها به دلایل مختلف از قبیل سختی کار، بیماری، بی‌غذایی، کتک‌های بسیار بی‌رحمانه و فاشیست مآبانه، انفرادی‌های ممتد طاقت‌فرسا و حوادث غیرمترقبه دیگر تلف می‌شدند. بعضی از زندانی‌ها برای فرار از شدت کار با منفجر ساختن دینامیت یکی از اعضایشان را ناقص می‌کردند تا از آنها

---

۱. این کتاب در ۱۳۳۳ چاپ شده است.

کارهای سخت و طاقت‌فرسا خواسته نشود.

یک روز حین کار در جنگل مأمور محافظ به پیرمردی دستور داد که تنه درختی را بردارد و به جای دیگری منتقل کند. پیرمرد بیماری قلبی داشت و نمی‌توانست چیزهای سنگین را بلند کند. در نتیجه، مأمور بی‌رحم به بهانه عدم اطاعت و نافرمانی بلافاصله با شلیک چند تیر پیرمرد را کشت. در واقع، ما در اردوگاه‌های کار زندگی نمی‌کردیم بلکه جان می‌دادیم. هیچ‌کس نبود که مأموران را به خاطر ظلم‌ها و جنایت‌هایشان بازخواست کند. در اردوگاه، هرکس که می‌مرد او را در گوشه‌ای از حیاط می‌گذاشتند تا جنازه‌اش یخ ببندد. سپس، در تابستان سال بعد، که آفتاب می‌تابید و زمین قابل حفر می‌شد، با بولدوزر گودال بزرگی به نام گور دسته‌جمعی می‌کنند و همه جنازه‌ها را در آن مدفون می‌ساختند. روی جنازه هر کس فقط نمره شخصی او نوشته شده بود.

### پروفسور وان تروبا

در میان زندانیان دانشمندی کلیمی به نام پروفسور وان تروبا از اهالی سن‌پترزبورگ وجود داشت. او، که استاد دانشگاه سن‌پترزبورگ بود، با فرضیه و جهان‌بینی مارکسیسم به شدت مخالفت می‌کرد. وان تروبا اعتقاد داشت که ایدئولوژی مارکسیسم چیزی جز فلاکت و بدبختی برای بشر به ارمغان نمی‌آورد. او با سنجش همه اولاد بشر با یک میزان و معیار مخالف بود و چنین کاری را نه منطقی می‌دانست و نه عملی. استالین به خاطر همین نظریات و عقاید مخالف وی را از سمت استادی دانشگاه خلع و به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بود.



وان تروبا جثه‌ای نحیف داشت با وجود این در زندان نیز بدون واهمه دربارهٔ عملکرد ناموفق حکومت شوروی، که بر مبنای اندیشه‌های سوسیالیستی بنا نهاده شده بود، افشاگری می‌کرد و از کسی باکی نداشت. بیچاره چقدر شکنجه دید. بیشتر اوقات، در زندان انفرادی به سر می‌برد. او را از غذای کامل محروم کرده بودند و بسیار آزارش می‌دادند. با وجود همهٔ این فشارها او هرگز سازش نکرد تا اینکه بالاخره در اثر شدت جراحات‌های وارد شده و شکنجه‌های طاقت‌فرسای بی‌امان جلادان درگذشت.

وان تروبا، که همه او را باتیا<sup>۱</sup> صدا می‌کردند، احترامی خاص برای پیغمبران اولوالعزم قائل بود و حضرت محمد (ص) را برتر از همهٔ پیامبران می‌دانست. گرچه متولد یک خانوادهٔ یهودی بود هرگز به یهودیت علاقهٔ خاصی نداشت. من از او درس‌های زیادی آموختم. روحش شاد و جایگاهش در بهشت برین باد.

### پاپوف

پاپوف، کشیش رومانیایی، از دیگر زندانیان هم‌بند من در آلیسکیتوا، بسیار مخلص و دل‌باختهٔ مسیح و مذهبش بود. زندانبان‌ها با روحانیان و مذهبی‌ها برخورد خوبی نداشتند و لذا، تنبیه‌های بدنی سخت، قطع جیرهٔ غذایی روزانه، زندان انفرادی و انواع شکنجه‌های دیگر را در حق او روا می‌داشتند. با این حال، پاپوف مثل کوه پابرجا بود و با ایمان مراسم مذهبی‌اش را در هر شرایط انجام می‌داد. خیلی از زندانی‌ها به دلیل رفتار آرام و مؤمنانهٔ او جذبش شده بودند. پاپوف مانند دریا آرام و عمیق بود.

---

۱. پدر بزرگ.

### تولقون یونس اوغلو قاضی زاده

در کالپما، مردی از اهالی ازبکستان، به نام تولقون یونس اوغلو قاضی زاده زندانی بود که پدرش در رأس یک تشکیلات مسلح ضد کمونیستی سال‌ها علیه روس‌ها جنگیده بود تا اینکه در نهایت شکست خورده و تیرباران شده بود. تولقون، که او را به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند، به این امید زندگی می‌کرد که روزی آزاد شود و از حکومت کمونیستی و زورگوی شوروی انتقام خون پدرش را بگیرد. او دوستی عمیقی را با من آغاز کرده بود. زمانی که من، در زمستان ۱۹۵۴م، از زندان آزاد شدم او و خیلی دیگر از دوستانم هنوز در اسارت بودند. تولقون هنوز زنده است و ما از طریق نامه و تلفن با یکدیگر ارتباط داریم.

### مرگ استالین، سرآغاز رهایی من

استالین، دیکتاتور خون‌آشام بزرگی که طی ۳۱ سال زمامداری‌اش موجب مرگ ده‌ها میلیون انسان بی‌گناه شده بود، سرانجام در ۱۹۵۳م، درگذشت. دالس، وزیر امور خارجه وقت امریکا، پس از مرگ یوسیف ویساریونوویچ استالین اظهار داشت که دوره دیکتاتوری و اختناق به سر رسیده و از این پس، دنیا نفسی آرام و آسوده خواهد کشید.

پس از مرگ استالین، مالینکوف چند ماهی به جای او نشست اما خیلی زود برکنار شد و خروشچف به رهبری اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی رسید. خروشچف اصالتاً کشاورز و دهقان زاده بود اما توانسته بود در کارهای سیاسی پیشرفت و در حزب کمونیست شوروی، اعتباری ویژه کسب کند. او ذاتاً اهل صلح و خواستار سلامتی و راحتی مردم بود و بیش از سایر زمامداران به آنان احترام می‌گذاشت. پس از روی کار آمدن خروشچف

به تدریج میلیون ها زندانی ناامید، که روزگار بسیار فلاکت باری را در هزاران اردوگاه می گذرانند، آزاد شدند.

من جزء اولین افرادی بودم که از آن معرکه جان سالم به در بردم. عصر روز بیستم دسامبر ۱۹۵۴ م، خسته و کوفته از کارخانه ولفرامید برمی گشتم که دیدم استپان وایتویچ باریتسکی که حالا آمارگر شده بود، دوان دوان به سوی من می آید. وقتی به من رسید مرا در آغوش کشید و با خوشحالی تمام گفت: «تو آزاد شدی. من خودم نامه آزادی ات را خواندم.» آن روز عصر، حال و هوای دیگری داشت. من اولین کسی بودم که میسر شد از آن اردوگاه جهنمی خلاص شوم. همه زندانیان دورم جمع شده بودند. به هر حال، سرکارگر بیش از ۲۵۰ نفر بودم.

به من دستور دادند که هرچه زودتر از اردوگاه خارج شوم. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی دیگر، برایم سخت بود. همه برای تبریک آمده بودند. هر کس هر چیزی که داشت برایم آورده بود؛ جوراب، قند، پول، لباس... دیدم انصاف نیست این همه وسایل و پول را با خودم ببرم. آنها در زندان می ماندند اما من می توانستم بیرون از زندان پول یا هر چیز دیگری که بخواهم تهیه کنم. به همین دلیل، با تمنا لباس ها و لوازم شان را برگرداندم. از پولی که برایم آورده بودند نیز ۴۵۰ روبل برداشتم و الباقی را تحویل شان دادم. گریه ام گرفته بود. بعضی از دوستانم هم اشک می ریختند. ما هفت هشت سال با هم زندگی کرده بودیم و حالا، جدایی برایمان کمی سخت بود اما شوق دیدار خانواده از طرف دیگر مرا دل خوش می ساخت. بالاخره، خداحافظی کردم و به امید دیدار آنها در بیرون از زندان تشریفات اداری را انجام دادم و رها شدم.

زمستان بود. برف زیادی باریده و راه ها مسدود شده بود. در چنین

مواقعی، کارهای فوری و ضروری را با استفاده از سگ و سورتمه انجام می دادند. من هم ناچار با سورتمه راه افتادم. غیر از من سه نفر دیگر بودند که می بایست آنها را به شهرک نیر می بردند. ما بایستی ۱۵۰۰ کیلومتر راه می آمدیم تا به شهر نیر می رسیدیم. از نیر تا ماگادان اتوبوس داشت. ما در معیت دو سرباز و با سورتمه ای که هفت هشت سگ به آن بسته بودند راه افتادیم. دمای هوا حدود چهل درجه زیر صفر بود و حرکت تند سورتمه بر این سرما می افزود. سرمان را زیر برزنت کرده بودیم تا به مقصد برسیم.

در بین راه ناگهان صدای گریه کودکی را شنیدم. سرم را از زیر برزنت بیرون آوردم و دیدم صدا از بچه خردسالی است که در آغوش یک زن یاکوت قرار دارد. از سورتمه چپ خواش کردم لحظه ای توقف کند. متوجه چهره خود نبودم. به طرف آن زن رفتم و صدایش کردم. زن ترسید و می خواست فرار کند. گفتم: «خانم من هشت سال است که زندانی بوده ام. هفت سال که بچه هایم را ندیده ام. می خواستم با دیدن کودک شما کمی آرام شوم.» بچه را از او گرفتم و بوسیدم. خیلی دلم گرفته بود. آخر خودم دو فرزند داشتم و دلم برایشان تنگ شده بود. در آن هوای سرد و آن روزگار خشن، در آغوش گرفتن آن طفل معصوم، هر چند زمانی کوتاه، مرا آرام کرد و تسلی بخشید.

به شهر نیر رسیدیم. در نیر، دو روز طول کشید تا اداره زندان ورقه آزادی و اجازه خروج مرا از منطقه کالیما صادر کند. همچنین، قرار بود برای مخارج راه تا رسیدن به مسکو مقداری پول به من دهند. از نیر با اتوبوس به ماگادان آمدم. شب را خوابیدم و صبح زود، به کمیته مرکزی حزب کمونیست رفتم. قرار بود از آنجا ترتیب سفر مرا بدهند. رهبر کمیته مرکزی حزب کمونیست ماگادان پیرمرد سالخورده سپید مویی به نام ایوانویچ بود. سرگذشتم را برایش تعریف کردم و گفتم: «چون دریا یخبندان است تا سه ماه دیگر باید اینجا بمانم. راه

خشکی هم که نیست. می خواهم سراغ خانواده ام بروم. کمکم کنید.» او نسبت به من منتهای انصاف و جوانمردی را به خرج داد و تفقد و مهربانی عجیبی در حق من کرد. او یک بلیت هواپیما به من داد و گفت: «فردا سال نو است. من باید به ولادی وستک و از آنجا با قطار به مسکو بروم. به این بلیت نیازی ندارم تو زودتر برو و به خانواده ات برس.» صد روبل هم در جیبم گذاشت. انسان عجیبی بود. به من گفت: «پسرم به تو ظلم شده و سال های عمرت را بی گناه در زندان گذرانده ای. من در برابر کاری که برایت می کنم هیچ توقع و انتظاری ندارم. ما اشتباهاتی کرده ایم و در برابر تاریخ مسئول ایم و باید پاسخ گو باشیم. تاریخ ما را نخواهد بخشید.»

فردا صبح، به فرودگاه رفتم. چون ایوانویچ مقام بالایی داشت در بهترین جای هواپیما به او بلیت داده بودند. من با همان لباس زندان جای او نشستم و در کنارم هم یک زن روس با یک بچه دو ساله نشسته بود و از پرواز در هوا بسیار می ترسید.

حوالی ساعت ده صبح روز یکم ژانویه به ولادی وستوک رسیدم. پس از هفت سال، به رستورانی رفتم و غذایی مطابق میلم خوردم. از ولادی وستوک تا مسکو یازده هزار کیلومتر راه است. بلیت قطار خریدم و سوار شدم. در کوپه من، دو افسر ارتش هم بودند. یکی از آنها، که همراه زن و بچه اش بود، وابسته به نیروهای هوایی و دیگری افسر نیروی دریایی بود. آنها وقتی متوجه شدند که من افسر ارتش ایران بوده ام و هفت سال و اندی مرا بی گناه زندانی کرده اند خیلی متأثر شدند. در تمام یازده روزی که در قطار بودم آنها نگذاشتند من دیناری خرج کنم. سبحان الله! با چنان ذلتی رفتن و با چنین عزتی برگشتن.

در مسکو، با همان لباس زندانی به اداره صلیب سرخ رفتم. کارمندان اداره

با مشاهده وضعیت فلاکت‌بار من دهشت زده شدند. رئیس اداره، پس از رسیدگی به اسناد و دیدن ورقه برائت، از من عذرخواهی کرد و گفت که شما بی‌گناه زندانی شده‌اید. تاتیانا، مترجم زبان فارسی صلیب سرخ، در تسریع کارهایم بسیار کوشید. این زن مهربان فوری یک دست لباس نو برایم تهیه کرد و مبلغی پول نیز در اختیارم گذاشت. آنها مرا یک ماه به آسایشگاه سن‌یژ فرستادند تا کمی تقویت شوم و امکان مکالمه تلفنی با خانواده‌ام را نیز، در باکو، فراهم ساختند.

آسایشگاه سن‌یژ در شصت کیلومتری غرب مسکو، در وسط دریاچه‌ای به همین نام قرار داشت. این ساختمان یکی از کاخ‌های ییلاقی کاترینای معروف بود که حالا استراحتگاه پناهندگان سیاسی از کشورهای مختلف آسیا و اروپا شده بود. در استراحتگاه، اولین کاری که کردم تماس با همسرم بود. شماره تلفن شبانه‌روزی دانشگاه باکو را گرفتم و پس از هفت سال و اندی، صدای مهربان همسرم را از آن سوی سیم شنیدم و از سلامتی نوردیدگانم آگاه شدم. وقتی از سلامتی همسر و فرزندانم اطلاع یافتم، خیالم آسوده شد. در آن آسایشگاه، اتفاقی به من دادند و پس از سال‌ها، برای نخستین بار، مثل یک انسان با من برخورد کردند.

رفته رفته، وضعیت مزاجی‌ام بهتر می‌شد. گه‌گاه بعضی از ایرانیان مهاجر، که در آسایشگاه بودند و نیز، عده‌ای از دوستانم از مسکو به ملاقاتم می‌آمدند و دلجویی می‌کردند. در آسایشگاه، بعضی از دوستان چوب ماهی‌گیری و وسایل اسکی داشتند و با هم تفریح می‌کردیم. این استراحت یک ماهه به تقویت روح و جسم من کمک فراوانی کرد.

پس از گذشت این یک ماه مرا به کمیته مرکزی حزب در مسکو بردند. در آن زمان ۳۵ سال داشتم و با امید و انگیزه منتظر فیصله یافتن این کارها بودم.

پس از چندین بازدید بدنی دقیق مرا به دفتر رفیق کازلوف هدایت کردند. کازلوف از سران حزب کمونیست و گویا، رئیس شعبه مربوط به ایران بود. موهای سرش ریخته بود و ۶۵ ساله به نظر می رسید. چاق بود و قدی نسبتاً بلند داشت. وارد شدم و سلام کردم. از روی صندلی بلند شد و با من دست داد. احوال پرسسی کرد و از وضعیت شرق دور و زندان کالیما جویا شد. من هم با کمال صراحت اوضاع پریشان آنجا را برایش تعریف کردم و مظالم مأموران کا.گ.ب را مو به مو شرح دادم. رفیق کازلوف گفت که ما می خواهیم گذشته ها را جبران کنیم. هر چه می خواهی بگو تا ترتیب آن را بدهیم. می دانیم که درباره تو ظلم و ناحقی شده است. گفتم: «من سه چیز می خواهم تا تحقیرها و شکنجه هایی را که در مورد اعمال شده فراموش کنم.» «بگو!» گفتم: «مرا در باکو از روی اغراض شخصی دستگیر کردند. هفت سال و هشت ماه بدون محاکمه زندانی بوده ام. طی این مدت از همسر و دو فرزندم هیچ اطلاعی نداشتم و آنها در این مدت در نهایت سختی و رنج زندگی کرده اند. خانه ای به من بدهید تا بتوانم آنها را جمع کنم. در حال حاضر، بچه هایم هر کدام در یک یتیم خانه به سر می برند.» گفتم: «اگر بخواهی، تو را در مسکو یا سن پترزبورگ (لنینگراد) ساکن می کنیم و شرایطی بهتر از باکو برایت فراهم می سازیم.» گفتم: «نه در باکو مرا جاسوس معرفی کرده اند. می خواهم در همان جا زندگی کنم تا این تهمت و افترا از بین برود. در ضمن، آداب و رسوم ملی آذربایجان برای من مقدس و محترم و دوست داشتنی است.» خواسته دوم خود را هم درباره ادامه تحصیل به او گفتم و او بلافاصله موافقت کرد. کازلوف، طی مکالمه ای تلفنی با مسئولان جمهوری آذربایجان، خواستار توجه و رسیدگی کامل به کارهای من شد. وقتی به باکو برگشتم بلافاصله خانه

و اثنائیه نسبتاً کاملی در اختیارم گذاشتند. همچنین، موجبات ادامه تحصیل را در همان جایی که قبلاً درس می‌خواندم فراهم کردند. اما کازلوف با سومین خواسته من موافقت نکرد. به او گفته بودم که عاملان و مسببان زندانی شدن مرا به حکم قانون جلب کنید. مسبب اصلی این کار غلام‌یحیی است اما او نزدیک من آمد، دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «این افرادی را که تو می‌گویی از اعضای فعال ما هستند. ما قصد داریم مسببان جنایت‌های دوران استالین را مجازات کنیم اما اگر بخواهیم مجدداً در سطوح پایین‌تر چنین افرادی را زندانی کنیم به همان میزان که زندان‌ها خالی می‌شود بار دیگر از چنین افرادی پر خواهد شد و این با سیاست روز ما مغایر است.» من هم پذیرفتم و دیگر چیزی بر زبان نیاوردم.

### دیدار با خانواده

سه روز پس از ملاقات با کازلوف رهسپار باکو شدم. در ایستگاه راه‌آهن، همسر و فرزندان و شماری از دوستانم به استقبال آمده بودند. پسر چهارساله‌ام یازده ساله و دختر دو ساله‌ام نه ساله شده بود. ژنرال محمود پناهیان، ژنرال عبدالرضا آذر و خانم نجمی علوی همراه شوهرش و چند نفر دیگر به استقبال آمده بودند. همسرم بچه‌ها را به من داد و گفت: «بگیر، این امانت‌های تو. هفت سال است که به هر سختی بچه‌ها را سالم نگه داشته‌ام و حالا، صحیح و تندرست آنها را تحویل می‌دهم.» بچه‌ها مرا نمی‌شناختند و غریبی می‌کردند. با خود فکر می‌کردم طی این سال‌ها بر آنها چه گذشته است؟ همسرم، دکتر تاج‌الملوک بیگدلی، در شرح خاطرات خود در این مورد می‌گوید:



«یک سالی از مهاجرت ما به شوروی می گذشت. من تازه در مدرسه مامایی پذیرفته شده بودم که بیگدلی را گرفتند. بچه ها را به یک مهدکودک شبانه روزی در باکو سپرده بودیم چون منزلمان در پنجاه کیلومتری شهر بود و هر روز امکان این را نداشتیم که بچه ها را به مهدکودک برسانیم و شب ها برگردیم.

روز پنجشنبه، دوم اکتبر ۱۹۴۸م، بود. می بایست جمع می شدیم و به منزلمان در باغ نوبل می رفتیم. در شبانه روزی، من و بچه ها تمام شب را انتظار کشیدیم اما بیگدلی نیامد. ایساکوا، مدیر خوابگاه شبانه روزی، که زنی باتجربه، خوب و خیرخواه بود، به من دلداری می داد. روز جمعه، از چند نفر از همکلاسی های ایرانی بیگدلی درباره او سؤال کردم اما هیچ کدام اطلاعی از او نداشتند. آنها هم گفتند که ما از صبح او را ندیده ایم. روز جمعه را با نگرانی گذراندم و شنبه، به کمیته مرکزی فرقه دموکرات مراجعه کردم.

غلام یحیی دانشیان رهبر فرمایشی کمیته آنجا بود. به او گفتم: "شوهر من از پنجشنبه تا به الان نیامده از کجا می توانم خبر او را بگیرم." او جواب داد: "حتماً به شهرستانها رفته تا برای فروش، سیب بخرد." گفتم: "مگر بیگدلی سیب فروش است؟ شوهر من دلال نیست که از این کارها بکند. من آمده ام از شما، که صدر یک فرقه هستید سراغ شوهرم را بگیرم این طور جواب می دهید!" گفتم: "خب می آید. هر جا باشد پیدایش می شود".

بی نتیجه، برگشتم به همان مدرسه حزبی که بیگدلی در آنجا درس می خواند. پیش خانم علی او، رئیس مدرسه رفتم و خودم را معرفی

کردم. او گفت: "بیگدلی از طرف سازمان کا.گ.ب. بازداشت شده است." کیف و کتاب‌های شوهرم را تحویل داد و گفت: "خیلی متأسفم که شوهرتان را بازداشت کرده‌اند." گفتم: "علت دستگیری‌اش چه بوده؟" جواب داد: "نمی‌توانم چیزی به شما بگویم."

دوباره، پیش خانم ایساکوا برگشتم. او مادرانه مرا همراه خود به اتاقش برد و گفت: "دیگر دنبال شوهرت نگرد. اگر بخواهی این‌وروآن‌ور دنبال شوهرت بگردی، تو را هم می‌گیرند و بچه‌هایت بی‌صاحب می‌مانند. هیچ کاری نداشته باش. هر کس هم پرسید که چرا شوهرت را گرفتند هیچ شکایتی نکن. بگو لابد کاری کرده که او را دستگیر کرده‌اند. بهتر است ساکت و آرام پی تحصیلات خود بروی و مراقب بچه‌هایت باشی که این وسط گم‌وگور نشوند."

این بود که دیگر دنبال کار را نگرفتم. همان‌جا نشستم و آن روز حتی به مدرسه هم نرفتم اما بچه‌ها را به مهدکودک برده بودم. همان روز دو نفر، که خود را مأمور سازمان امنیتی معرفی کردند، به سراغم آمدند و برای بازرسی خانه مرا به باغ نوبل بردند. ما در خانه فقط دو عدد لحاف کهنه، دو عدد تشک، چند بالش، یک چراغ، یک کتری، دو عدد کاسه و چند عدد بشقاب داشتیم که آن را هم خود دولت در اختیار ما گذاشته بود. مأموران تشک‌ها را شکافتند. داخل بالش‌ها را هم گشتند. من چتری داشتم که آن قدر با آن ور رفتند تا خراب شد. بیگدلی یک دوربین زیمنس ارتشی از ایران آورده بود که آن را هم برداشتند و بردند. مأموری که دوربین را برداشته بود گفت: "این دوربین را بعداً پس می‌آورم." که البته نه خودش آمد و نه دوربین را

آورد. همه جا را گشتند و زیرورو کردند اما چیزی نیافتند. سپس، یکی از آنها به من گفت: "قدر این دو سه تکه لباسی را که داری بدان و از آنها مواظبت کن. بعداً، دیگر نمی‌توانی بخری". او می‌خواست حالی‌ام کند که حالا حالاها منتظر برگشت شوهرت نباش. گفتم: "لباس چه اهمیتی دارد. شوهرم ارزش دارد که از دست رفته است." از آنها پرسیدم: "آخر سر کار شوهرم چطور خواهد شد؟" آنها گفتند: "نمی‌دانیم. ما فقط دستور داشتیم که خانه شما را بگردیم." نشانی کنار دریا (بازداشتگاه بیگدلی) را دادند و گفتند که برایش رختخواب ببرم. رختخوابی که نبود. یک پتو و یک بالش و دو عدد ملحفه و یک دست لباس زیر او را برداشتم و با فاطمه خانم به بازداشتگاه رفتم. فاطمه خانم دوست من و شوهرش هم از افسران سابق ارتش ایران بود. در زندان، لوازم را از من تحویل گرفتند. به آنها گفتم: "اگر چیزی لازم دارد، بیاورم. کی او را آزاد می‌کنید؟" گفتند: "چیزی لازم نیست. همه چیز به او می‌دهیم. راجع به ملاقات هم زمان مشخصی وجود ندارد. هر وقت ممکن شود خودش به شما خبر می‌دهد."

پشیمان و پریشان برگشتم. به حرف‌های خیرخواهانه ایساکوا گوش کردم و مشغول ادامه تحصیل خود شدم. این زن مهربان چرخ خیاطی‌اش را در اختیار من گذاشت تا با آن در آمدی کسب کنم. من برای دانشجویان مامایی، که از شهرستان‌ها آمده بودند، روپوش سفید می‌دوختم و پول مختصری از این راه به دست می‌آوردم که خرج زندگی خودم و بچه‌هایم می‌شد. در آنجا، هرکس خوب درس می‌خواند و نمرات بالا می‌گرفت از سوی دولت پول مختصری

به منزله جایزه به او می دادند. نمره‌های من همیشه بالای هجده بود و به این ترتیب، به پول آن روز پنجاه روبل هم از این طریق به دست می‌آوردم اما غیر از اینها دیگر هیچ درآمدی نداشتم.

دوره مامایی را با نمره بیست گذراندم و دیپلم اعلا گرفتم. کسانی که دیپلم اعلا می‌گرفتند بدون امتحان ورودی وارد دانشگاه می‌شدند. من و دو نفر خانم ایرانی دیگر دیپلم اعلا داشتیم و مدارکمان را خود مسئولان به دانشگاه فرستاده بودند. من چون کار می‌کردم و پنجشنبه‌ها هم بچه‌ها را پیش خودم می‌آوردم و به آنها رسیدگی می‌کردم وقت کمی داشتم و بنابراین، به دانشگاه سر نزدم.

یک روز در خیابان یکی از پسرهای ایرانی را دیدم. او به من گفت: "غلام یحیی مدارک تو را از دانشگاه پس گرفته است." با شنیدن این خبر به کمیته مرکزی فرقه دموکرات رفتم اما آنها گفتند که امسال جا کم است و شما نمی‌توانید به دانشگاه بروید. امسال باید دختر کاویان (وزیر جنگ در حکومت آذربایجان ایران) به دانشگاه برود. خلاصه، برگشتم و برای یافتن کاری به وزارت بهداشتی مراجعه کردم.

در آن زمان، حسین اف، مردی سپید مو و دنیا دیده، وزیر بهداشتی بود. او از من اسمم را پرسید. وقتی خودم را معرفی کردم گفت: "غلام یحیی سفارش کرده که شما را برای کار به یکی از شهرستان‌های دوردست بفرستم." به او گفتم: "من نمی‌توانم به آنجا بروم. بچه‌هایم در مهدکودک شبانه‌روزی هستند شوهرم هم که نیست." چند دقیقه‌ای وضعیتم را برای او شرح دادم. او گفت: "چون مدرک فارغ‌التحصیلی‌ات ارزش اعلا دارد تا سه سال می‌توانی بدون

آزمون وارد دانشگاه شوی. نگران نباش. سال دیگر مدارکت را برای ادامه تحصیل به دانشگاه می‌فرستیم. الآن هم، برای شما کار مناسب در باکو پیدا می‌کنم."

حسین اف تلفنی سفارش مرا به رئیس بیمارستان سیماشکو کرد و دستورات لازم را به او داد. وقتی پیش رئیس بیمارستان رفتم از من سؤال کرد که می‌خواهم در کدام شعبه کار کنم. من هم جواب دادم در شعبه اطفال. با موافقت او یک شیفت و نیم به من کار دادند؛ ساعت هفت صبح تا سه بعدازظهر یک شیفت و از سه تا هفت نیز نیم شیفت. پس از یک سال به دانشگاه مراجعه کردم اما باز هم مدارکم را نفرستاده بودند. پیش غلام یحیی رفتم و علت را جویا شدم. او گفت که الآن یک سال از زمان فارغ‌التحصیلی تو گذشته و درس‌ها یادت رفته. بنابراین، باید امتحان بدهی. قرار بود پانزده ایرانی (اعم از زن و مرد) امتحان ورودی بدهند. من نیز می‌بایست با این عده در آزمون ورودی شرکت می‌کردم. بیست روز بیشتر به امتحان نمانده بود. من به اتفاق یک دختر ایرانی، که از شهرستان آمده بود، به منزل یک ایرانی خیرخواه می‌رفتیم و از صبح تا غروب در آنجا درس می‌خواندیم. خوشبختانه، امتحانات را با موفقیت گذراندم و در دانشگاه قبول شدم.

در دانشکده پزشکی، به دانشجویان ممتاز کمک هزینه تحصیلی می‌دادند. من نیز هر ماه حدود چهل یا پنجاه روبل از این طریق دریافت و با این پول اندک به اضافه پول ناچیزی که از راه خیاطی به دست می‌آوردم زندگی را به سختی اداره می‌کردم و یک دست

لباس بیشتر نداشتم. شب‌ها آن را می‌شستم که تا صبح خشک شود. صبح زود هم از خواب بیدار می‌شدم و آن را اتو می‌زدم. کفش‌هایم را هم خود تعمیر می‌کردم. بعضی روزها طی ۲۴ ساعت شبانه‌روز، تنها یک تکه نان خالی می‌خوردم چون پولی نداشتم که خرج کنم. سال می‌آمد و می‌رفت و من حتی یک میوه هم نمی‌خوردم.

از وقتی بیگدلی را گرفتند من دیگر به منزل هیچ کس پا نگذاشتم. فقط، با خانم نجمی علوی همسر یکی از افسران رفت و آمد داشتم. او خواهر آقا بزرگ علوی، نویسنده مشهور ایرانی بود که چندی پیش در آلمان شرقی درگذشت.

این وضعیت تا مرگ استالین ادامه داشت. با مرگ استالین اوضاع بهتر شد و مردم کمی نفس راحت کشیدند. در این سال‌ها هیچ خبری از شوهرم نداشتم اما به امید دیدارش نشسته بودم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کردم. پس از مرگ استالین خانم مهربانی که رئیس خوابگاه مامایی بود و همیشه بر خوردی مادرانه با من داشت مرا تشویق به نوشتن نامه‌ای برای مقامات مسکو کرد او گفت: "الآن زمان مناسبی برای دادخواهی است. نامه‌ای برای مالینکوف بنویس و جزئیات زندگیت را برای او شرح بده و بی‌گناهی شوهرت را مطرح کن."

باز هم راهنمایی این زن خیرخواه را پذیرفتم و نامه‌ای نوشتم به این مضمون که من هفت سال و اندی است از سرنوشت شوهرم بی‌اطلاع هستم و با دو بچه بلا تکلیف و آواره مانده‌ام. به وضع من رسیدگی کنید. اگر او گناهکار بوده، علتش را به من بگویید. اگر هم بی‌گناه است، او را آزاد کنید تا سایه سر من و دو فرزندم باشد. پس از

۲۱ روز پاسخ نامه‌ام را دریافت کردم. در نامه نوشته شده بود که پس از بررسی‌های به عمل آمده مشخص شد شوهر شما بی‌گناه بوده و دستور آزادی وی صادر شده است.

بیگدلی پس از هفت سال و هشت ماه از زندان آزاد شد. او از مسکو تلفنی با من صحبت کرد و پس از یک ماه به باکو آمد. طی این یک ماه، در مسکو، در آسایشگاه‌های درجه یک او را تقویت کرده بودند. گویا، حال و روزش طوری بوده که حضورش باعث ترس و تشویش مردم می‌شده.

پیش از آمدن بیگدلی یک منزل دو خوابه در اختیار ما قرار دادند. وقتی شوهرم برگشت تختخواب، رختخواب و سایر وسایل و مایحتاج زندگی را نیز از طرف دولت در اختیارمان گذاشتند. ده هزار روبل هم برای سروسامان دادن به زندگی‌مان به ما دادند.

آن موقع، چهار سال و نیم از دوران تحصیلم در دانشکده می‌گذشت. بازگشت شوهرم، بیگدلی، از کالیمایم برایم تفضلی الهی بود. یک سال و نیم بعد، با نمره‌ی اعلا از دانشکده‌ی طب فارغ‌التحصیل شدم. شوهرم نیز تحصیلات عالی خود را با موفقیت گذراند و اکنون، خدا را شکر می‌کنم که همراه فرزندان و نوه‌هایمان در کشور خود زندگی می‌کنیم.»

### زندگی دوباره در جمهوری آذربایجان

پس از این همه سختی و مشقت دیگر ذره‌ای اعتقاد به نظام کمونیستی و شعارهای فریبنده‌اش نداشتم. بسیار علاقه‌مند بودم که به ایران برگردم و در

خاک خودم، در کنار سایر هم‌وطنان زندگی کنم اما نمی‌توانستم. شاه به بزرگان خاندانم گفته بود که خوب شد بیگدلی مرا نکشت و از ایران رفت. با این وصف برگشتن من معنایی جز شکنجه، حبس و شاید هم، مرگ نداشت. با بازگشت به باکو مرحله دیگری از زندگی من، در دوران پناهندگی سیاسی در کشور اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، آغاز شد و انصاف می‌دهم که این دوره، با من و افراد خانواده‌ام در کمال نزاکت و با برخوردی صحیح رفتار شد. امکانات لازم را برای تحصیل و کار من فراهم کردند و من و خانواده‌ام توانستیم، در رشته‌های مختلف تحصیلی، بالاترین مدارج علمی و تخصصی را کسب کنیم.

غلام یحیی، این مزدور جنایتکار، باز هم علیه من شیطنتهایی می‌کرد اما هرگز نتوانست به اهداف پلیدش برسد. غلام یحیی موجب مرگ، تبعید، زندانی شدن و شکنجه هزاران ایرانی شده بود اما هیچ کس به او نگفت که بالای چشمت ابروست.

### کسب عالی‌ترین مدارج علمی

به هر حال، من دوره چهارساله دانشگاه عالی حزبی را با ارزش عالی و با دیپلم ممتاز تمام کردم. پس از آن، مرا به دانشکده زبان و ادبیات نظامی گنجوی، در آکادمی علوم اجتماعی، معرفی کردند. من از این زمان تا هنگامی که مجدداً به خاک ایران قدم گذاشتم در این مؤسسه کار علمی می‌کردم. پس از بازگشت از زندان ۲۶ سال در آنجا بودم و ضمن اشتغال به کار نگارش، در رشته ادبیات، دکترا و سپس، فوق دکترا گرفتم، بعد هم کارمند ارشد علمی و در نهایت، پروفسور فرهنگستان شدم.

طی این ۲۶ سال شانزده جلد کتاب و بیش از ۱۵۰ مقاله علمی و ادبی به



زبان های ترکی، فارسی، روسی و تاجیکی نوشتم که در بادکوبه، دوشنبه، گنجه و تبریز به چاپ رسیدند. خوشبختانه، به دلیل آنکه آثارم یاره سرایی نبود و هرگز، سعی در تعریف و تمجید از نظام کمونیستی موجود نکرده بودم در همه جمهوری های شوروی سابق مرا به منزله محقق جدی می شناختند. از این رو، همواره مرا برای شرکت در جلسات دفاع مقطع دکترا در علوم اجتماعی و ادبیات، به پایتخت های جمهوری های مختلف شوروی سابق دعوت می کردند. بارها، نیز برای شرکت در کنگره های شرق شناسی و ایران شناسی به کشورهای ترکمنستان، تاجیکستان، ازبکستان و گرجستان و شهرهای مسکو و سن پترزبورگ (لنینگراد) سفر کردم و سخنرانی های علمی موفق کردم.

در سمرقند ازبکستان، به من سند شهروند افتخاری داده بودند. در این شهر، کتابخانه ای به مدیریت استاد عبدالقادر وجود داشت که در مخزن آن چندین هزار نسخه کتاب خطی و چاپی کمیاب و نفیس موجود بود. من هر سال طی سفر به سمرقند و در پایان کارهایم سری به این گنجینه گرانبها می زدم و از آثار ارزشمند آن بنیاد توشه برمی گرفتم.

در پاییز ۱۹۵۰ م، من برای یک دفاع علمی مربوط به تاریخ ادبیات ایران به منزله داور به سمرقند دعوت شده بودم. پس از پایان جلسه دفاع برای دیدن دوست ارجمندم، پروفیسور عبدالقادر و مطالعه یک کتاب تاریخی به کتابخانه رفتم. عبدالقادر با دیدن من به گریه افتاد و گفت: «روس ها آمدند و تمام کتاب های خطی ما را مصادره کردند.» پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «گفتند شما نمی توانید از عهده نگهداری این آثار ادبی ارزشمند برآیید. ما اینها را در مسکو برایتان به خوبی نگهداری می کنیم.»

بعدها، در سن پترزبورگ (لنینگراد) هم به چنین موضوعی برخوردم.

سن پترزبورگ از مراکز عمده شرق‌شناسی در شوروی سابق بود و کتابخانه معروف سالتیکوف شچدرین از جمله مراکز مهم و غنی آثار فرهنگی ایران در این شهر محسوب می‌شد. در این مرکز، کتب خطی بسیاری وجود دارد که همگی از کتابخانه شیخ صفی‌الدین اردبیلی به یغما رفته‌اند. بیشتر این کتاب‌ها مربوط به دوران صفویه است. در این کتابخانه، حدود صد کتاب نفیس و اعلا از ایران مربوط به دوران صفویه وجود دارد. من برای برخی تحقیقات ادبی همه این کتاب‌ها را از نظر گذرانده بودم. پشت ورق اول این دست‌نویس‌ها جملاتی با دستخط شاه عباس کبیر صفوی (۹۹۶-۱۰۳۸ ق) به این مضمون نوشته شده است: «این کتاب مستطاب، متعلق به کتابخانه جد بزرگوام، شیخ صفی‌الدین اردبیلی، است و کسی حق تصاحب و تصرف آن را ندارد. اگر کسی قصد تصرف و تصاحب و خروج آن را داشته باشد، به لعنت و غضب الهی گرفتار آید.»

در موزه آرمیتاژ لنینگراد هم، چندین تالار بزرگ مملو از اشیای نادر و گرانبهای متعلق به ایران است؛ از تخت طلا و جواهرات و شمشیر و خنجرهای زمرد گرفته تا فرش‌های عتیقه و صدها شیء ارزشمند دیگر که به تدریج آنها را تاراج کرده به یغما برده‌اند. به قول حکیم نظامی گنجوی:

«شب نامه دولت کیقباد      ورق بر ورق هر سویی برده باد»

### محاكمة علنی باقراف، دیکتاتور آذربایجان

با مرگ استالین و افشای فجایع و جنایات بسیاری که طی این دوران اختناق و مطلق‌گرایی به وقوع پیوسته بود بسیاری از کسانی که در این ظلم‌ها شریک بودند محاکمه شدند. البته، تغییری در مشی حکومت به وجود نیامد اما زمامداران به این نتیجه رسیده بودند که به منظور آرام ساختن مردم، برای

نمایش هم که شده، باید دست به اصلاحاتی بزنند. این بود که پس از روی کار آمدن خروشچف، در تمام جمهوری های پانزده گانه شوروی سابق، دادگاه هایی تشکیل دادند و عده ای را محاکمه و اعدام کردند.

در جمهوری آذربایجان نیز، میرجعفر باقراف به همراه پنج تن از دستیارانش دستگیر و محاکمه شدند. آنها را طی دوازده روز در باکو، پایتخت جمهوری آذربایجان، به طور علنی محاکمه کردند. محاکمه در آخرین روزهای مارس ۱۹۵۶م، در باشگاه فلیکس دژیرژینسکی<sup>۱</sup> آغاز شد. برای محاکمه این شش متهم ژنرال رودنگو، دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی، به همراه هیئتی نظامی به باکو آمد. در این هیئت، دو یا سه ژنرال قضایی از مسکو به منزله داور حضور داشتند. میرجعفر باقراف متهم درجه یک بود.

ژنرال آتاکیشی یو و ژنرال گریگوریان ارمنی دو تن دیگر از این متهمان بودند. گریگوریان مانند اربابش، باقراف، با صراحت اظهار کرد که قصدش انتقام از ملت ترک آذربایجان بوده است و اگر اعدام هم شود، اهمیت نمی دهد زیرا به هدفش رسیده است اما آتاکیشی یو طی محاکمه خود را بسیار ضعیف نشان داد و توبه و استغفار کرد. او جوانکی خوش قیافه بود و به طوری که می گویند از او استفاده جنسی نیز می شده است. او مدتی وزیر کشور جمهوری آذربایجان بود و در این اواخر نیز، از طریق پیشه وری به ایران راه یافته و ثروت هنگفتی از راه غارت اموال ایران و دزدی های دیگرش اندوخته بود.

باقراف، طی این دوازده روز، با منتهای بی اعتنائی و خونسردی به محکمه پاسخ می داد. در این دادگاه، پرونده قتل ۳۶ هزار نفر گشوده شد که متهمان

۱. این باشگاه متعلق به سازمان مخوف کا.گ.ب آن روز بود.

می‌بایست پاسخ‌گوی آنها می‌بودند. در دادگاه فحش و ناسزا شنیده می‌شد. یکی می‌گفت: «نامرد، برادرم را چه کردی؟» مادری با ضجه می‌نالید: «قاتل، چرا پسرم را کشتی؟» و دیگری فریاد می‌زد: «جانم، خواهر و مادرم را کجا فرستادی؟» باقراف حین محاکمه با اشاره به پنج دستیارش، که به منزله متهم در دادگاه حضور داشتند، خطاب به رودنکو و دیگران گفت: «اینها را که می‌بینید همه‌شان سگان زنجیردار من بودند. همه‌شان به دستور من کار می‌کردند. هر کاری که لازم می‌شد من به آنها دستور می‌دادم و آنها اجرا می‌کردند. اینها بی‌تقصیرند و فقط دستورات مرا اجرا کرده‌اند. این ۳۶ هزار پرونده‌ای که اینجا به معرض نمایش گذاشته شد تنها  $\frac{1}{3}$  از پرونده‌های افرادی است که به دستور من به قتل رسیده‌اند. من تصور می‌کردم این کارها به نفع کمونیسم و به صلاح مملکت است. اداره رهبر کبیر (استالین) نیز همین را دیکته می‌کرد. حتی من یک وقتی از طریق تلگراف به استالین گزارش دادم که درباره فلان کار ششصد نفر کشته شده‌اند و ایشان دستور دادند اگر لازم شد، ششصد نفر دیگر را هم بکشید.» سپس، تلگراف استالین را به دادگاه ارائه کرد.

باقراف درباره طرح عملیات در آذربایجان ایران نیز گفت: «میرزا ابراهیم‌اف، محمد سعید اردوبادی و من نقشه جدایی آذربایجان را از خاک ایران طراحی کردیم و نقشه را برای ارائه به استالین، به مسکو بردیم. در مسکو، به من و میرزا ابراهیم‌اف اجازه ملاقات با استالین را دادند و ما در این ملاقات نقشه را به وی نشان دادیم.

روی میز استالین، تصویری از نقشه‌ای که ما دو روز پیش از حرکت به مسکو، در باکو، طراحی کرده بودیم قرار داشت. شخص استالین به ما اجازه داد، با نفوذ در ایران، این طرح را عملی کنیم و وقتی به او گفتیم: "پس اجازه

کمیته مرکزی چه می‌شود؟" جواب داد: "من خودم کمیته مرکزی هستم. بروید دستور را اجرا کنید." از آن پس، من نیز در باکو، با استناد به گفته صریح و قطعی رهبر، خود را کمیته مرکزی حساب کردم و بدون هماهنگی با کسی، شخصاً، تصمیم می‌گرفتم و هرگونه عملیاتی را هدایت و رهبری می‌کردم. باقراف در آخرین سخنانش گفت: «اعدام برای من کم است و باید مرا چهار پاره کرد.»

به هر حال، دادگاه پس از دوازده روز پایان یافت و برای سه تن از این شش متهم حکم اعدام صادر کرد. البته، باقراف جان سالم به در برد. او را از آذربایجان خارج کردند و تحت محافظت قرار دادند. تا چند سال پیش هم زنده بود.

## فصل هفتم

### مشاهداتی از شوروی

#### تلاش برای از بین بردن فرهنگ‌های غیرروسی

در شوروی سابق، زمامداران حکومت تلاش مضاعفی می‌کردند تا فرهنگ ملیت‌های مختلف به نفع فرهنگ روسی تحلیل رود و به تدریج محو شود. تحلیل و تبدیل فرهنگ ملیت‌ها سیاست شومی بود که علی‌رغم بیش از نیم قرن تلاش هرگز نتوانست تحقق پیدا کند. زمامداران شوروی می‌کوشیدند تا زبان، تاریخ، آداب و رسوم و به‌طور کلی، فرهنگ اقوام مختلف را از میان بردارند و فرهنگ روسی مربوط به آن را جایگزین سازند. امور تحصیل، پست، مکاتبات، نوشتن، ازدواج و طلاق و قراردادها در تمام ۲۵ جمهوری این کشور، اجباراً، به زبان روسی بود. البته، ظلم و تعدی حاکمان وقت کرملین<sup>۱</sup> به جمهوری‌های شوروی به این مورد خاص محدود نمی‌شد.

---

۱. کاخ رهبری واقع در مسکو.

ازبکستان، آذربایجان، ترکمنستان و تاجیکستان، به دلیل حاصل خیزی خاک و مساعد بودن آب و هوا، شرایطی ممتاز برای کشاورزی داشتند به ویژه، دارای استعدادی خاص برای کشت پنبه بودند. دولت مرکزی در حق این جمهوری ها و مردمان زحمت کش آنها ظلم و تعدی بسیاری روا داشت و آنها را شدیداً استثمار می کرد؛ برای مثال، جمهوری آذربایجان، که در آن زمان حدود پنج میلیون نفر جمعیت داشت، موظف بود سالانه ۷۵۰ هزار تا یک میلیون تن پنبه به عمل آورد. با توجه به کمبود امکانات فنی، زندانی بودن شماری از مردان و مشکلات دیگر به دست آوردن این میزان پنبه کاری سخت و دشوار بود. همه کشاورزان برای کاشت، داشت و برداشت محصول ده ماه تمام تلاش می کردند تا محصول مورد نظر دولت تا گرم آخر به دست آید و اگر احیاناً در میزان تعیین شده کسری ای به وجود می آمد، بالاجبار باید از پنبه لحاف های پنبه کاران جبران می شد. علاوه بر این فشار کاری تجربه نشان داده بود کار سخت و طاقت فرسای زنان، در مزارع پنبه، در دراز مدت، قابلیت زایمان و مادر شدن را از آنان می گیرد.

در شوروی سابق زنان بدکاره و روسپی را جمع آوری می کردند و گویا، برای تنبیه به جمهوری های دیگر می فرستادند. بسیاری از این زنان بدکاره، در جمهوری های دیگر، مورد توجه مردان قرار می گرفتند. نازا شدن بسیاری از زنان بومی و زیبایی زنان روسی (به خصوص آنها که بور بودند) در دراز مدت ازدواج های جدیدی را سبب شد که به سیاست همگون سازی روسی کمک بسیاری کرد. نژادهای دو رگه تاجیک، ترکمن، ازبک و آذربایجان حاصل این آمیزش هاست.

از دیگر سیاست های زمامداران روس برای از بین بردن ملیت های

مختلف ایجاد نسل جدیدی بدون پیشینه تاریخی و فرهنگی بود. در شوروی، بیش از چهل میلیون نفر زندانی بودند. غالب این زندانیان هرگز به وطن خود باز نمی‌گشتند و اگر شماری از آنان به ندرت زنده می‌ماندند و آزاد می‌شدند، تا پایان عمر در همان سیبری و شرق می‌ماندند و حق بازگشت به سرزمین آباء و اجدادی خود را نداشتند. حاکمان وقت شوروی فرزندان این چهل میلیون انسان را، از هر ملیتی، به شهرهایی می‌بردند که کسی سراغ آنها نیاید. سپس، آنها را به یتیم‌خانه‌ها می‌سپردند. در آنجا، نام و نام‌خانوادگی این اطفال معصوم را عوض می‌کردند و به زبان روسی تا کلاس پنجم ابتدایی به آنها درس می‌دادند تا به این ترتیب، فقط با زبان و فرهنگ روسی آشنا باشند و اصل و نسب و ملیت و زبان و آداب و رسوم و مذهب و اعتقادات و به‌طور کلی، فرهنگ و پیشینه خویش را فراموش کنند. پس از دوازده سیزده سالگی هم آنها را در مزارع و کارخانجات به کار می‌گماردند. بدین نحو، نسلی بی‌هویت و با ملیت جدید در شوروی سابق به وجود می‌آمد.

اعطای جایزه به فواحشی که فرزندی به دنیا می‌آوردند از دیگر سیاست‌های روز دولت برای تحلیل بردن دیگر ملیت‌ها در ملیت روسی بود که با جدیت به اجرا درمی‌آمد. مأموران این بچه‌ها را تحویل می‌گرفتند و می‌بردند مادر نیز هرگز حق خبر گرفتن از بود یا نبود فرزندش و سرنوشت او را نداشت. این بچه‌ها در شیرخوارگاه‌های مخصوص رشد می‌کردند و با هویت جدید روسی، به منزله یک بلشویک جدید، تحویل جامعه می‌شدند. در شوروی همچنین سعی می‌کردند اسامی افراد نیز تابع فرهنگ روسی باشد. از جمله ناراضیان نسبت به این مسئله استاد رضایی اهل مراغه از اساتید مسلم ادبیات فارسی بود. او، که در میان اهل دانش در ازبکستان



اعتباری خاص داشت، از اینکه به انتهای نام خانوادگی‌اش پسوند «اف» افزوده و آن را به رضایف تغییر داده بودند بسیار ناخرسند بود.

### کوه‌های آلتای، خاستگاه ایل بیگدلی

معمولاً، پس از پایان همایش‌های جهانی‌ای که در جمهوری‌های شوروی برگزار می‌شد، کاروانی برای گشت و گذار مهمان‌ها تدارک می‌دیدند. در تابستان ۱۹۷۰ م، همایش شرق‌شناسی با حضور ۱۵۰ تن از استادان و کارشناسان جهانی در تاجیکستان برگزار شد. پس از پایان همایش، از مهمانداران، کمال‌الدین عینی، فرزند نویسنده و شاعر شهیر، صدرالدین عینی و پدر زن او، مختار اشرفی آهنگ‌ساز مشهور جهانی خواهش کردم در صورت امکان شماری از مهمانان را به طرف کوه‌های آلتای و قره‌قروم، در مرکز آسیای میانه، که زادگاه آباء و اجداد من و مملو از سنگ نبشته‌ها و آثار تاریخی است، ببرند. اگر هم امکان آن وجود ندارد، لاقلاً یک دسته جداگانه ترتیب دهند تا من بتوانم خاستگاه و بودنگاه ایل بیگدلی را ببینم. خوشبختانه، با پیشنهاد دوم من موافقت کردند و من توانستم همراه یک گروه پانزده نفره از این کوه‌ها و مناطق مردخیز دیدن کنم. در بین راه، بخشی از مسیر جاده ابریشم را هم دیدیم. در همه جا، رودخانه‌های پرآب، سبزه‌زارهای زیبا و چراگاه‌های وسیع چشم را نوازش و روان را مشعوف می‌کرد.

### سفرهای تابستانی به گوی گول

گوی گول به معنای دریاچه کبود نام دریاچه‌ای است در دامان کوه

مشاهداتی از شوروی / ۱۹۵

سربه‌فلک‌کشیده گپز، در کنار رشته کوه‌های مرتفع قشقار، در قفقاز. این دریاچه در نتیجه زمین لرزه شدید ۱۱۳۹ م، مصادف با سال تولد نظامی گنجوی، به وجود آمده و با شش برادر یا خواهر دیگرش به نام‌های: مارال گول، گیل‌لی گول، آیناگول، زلی گول، اردک گول و... گول مجموعه‌ای زیبا را تشکیل داده است که شاهکار طبیعت به شمار می‌رود. طول این دریاچه ۲۵۰۰ و عرض آن ۶۰۰ متر است. آب شیرینی دارد و تأمین‌کننده آب آشامیدنی گنجه است.

در این محل، استراحتگاه شخصی‌ای بنا نهاده شده بود که به میرجعفر باقراف معروف و خانواده‌اش اختصاص داشت و با کنار رفتن وی تبدیل به استراحتگاه مسئولان و رؤسای دولت شده بود. مقامات دولتی تابستان‌ها خانواده‌هایشان را برای تفریح و استراحت به این مکان می‌آوردند. ظرفیت این محل برای سی نفر کفایت می‌کرد. اغلب سران حکومت، دانشمندان، شعرا و هنرپیشه‌ها در آنجا حق استراحت داشتند. من هم چون پروفیسور ادبیات بودم حق استفاده از این مکان را داشتم. مواقعی که به این استراحتگاه سفر می‌کردیم هر روز به اتفاق دوستان به جنگل و دریاچه‌های اطراف می‌رفتیم و ناهار را در بیرون صرف می‌کردیم. گاهی هم باران شدیدی می‌گرفت اما خیلی زود خورشید حیات‌بخش سر می‌زد و با گرمایش لباس‌هایمان را خشک می‌کرد.

اسامی‌ای که در ذیل آورده‌ام نام برخی از بزرگانی است که طی هفده سال، در سفرهای تابستانی به این استراحتگاه، افتخار دوستی و آشنایی با آنها را پیدا کردم:

۱. میرزا ابراهیم‌اف اژدراوغلو، رئیس جمهور و نویسنده شهیر
۲. یوسف حاج حیدراوغلو محمدعلی یوف، بزرگ‌ترین شخصیت

فرهنگستان علوم آذربایجان

۳. صمد ورغون وکیل اف، شاعر شهیر آذربایجان
۴. مهدی خان وکیل اف، استاد دانشگاه و برادر صمد ورغون شاعر
۵. سلیمان رحیم اف، نویسنده و شاعر شخیص
۶. انور علی خان اف، نخست وزیر وقت
۷. صونیا آخوندوا، رئیس دفتر نخست وزیری
۸. احمد جمیل، شاعر عالی قدر و آرام
۹. ادیس آخوندزاده، مهندس کشاورزی و رئیس تشکیلات کشاورزی آذربایجان
۱۰. غلام محمدلی، نویسنده. او از مهاجران سیاسی ایران بود و نزدیک صد سال عمر کرد. محمدلی مردی خیرخواه و دانشمند بود.
۱۱. محمد رحیم، شاعر رنسانس آذربایجان
۱۲. خلیل رضا اولوتورک، بزرگترین شاعر قرن در آذربایجان که به دست روسها کشته شد.
۱۳. شوکت علی اکبر او، هنرپیشه و خواننده شهیر
۱۴. مهدی مامداف، هنرپیشه و مردی خردمند و آرام
۱۵. شفیه آخوندوا، هنرپیشه و آهنگساز
۱۶. مروارید دلبازی، شاعر و هنرپیشه
۱۷. امینه دلبازی، هنرپیشه معروف
۱۸. ذاکر باقراف، آهنگساز مشهور
۱۹. افراسیاب بدل بیگی، آهنگساز
۲۰. عزیز حاجی بیک اف، آهنگساز و نویسنده بزرگ و دراماتور بی نظیر
۲۱. طاهره طاهر او، وزیر امور خارجه وقت و خانمی در سطح والای ادب و فرهنگ

۲۲. علی اوسط باخیش اف، فرماندار یکی از بخش‌ها و هم دوره من در زمان تحصیل
۲۳. عباس زمان اف، پروفیسور و نویسنده شهیر
۲۴. آناتولی آلکسیوویچ لوگینف، پروفیسور
۲۵. چنگیز علی اکبر اف، استاد دانشگاه و مدیر روزنامه آذربایجان
۲۶. یوسف قربان اف، فیلسوف دانشمند و استاد دانشگاه
۲۷. آصف معلم، استاد دانشگاه
۲۸. دکتر غنی، شاعر و "فضولی" شناس معروف و میهن پرست کم نظیر
۲۹. حسن علی یوف، عضو فرهنگستان، برادر بزرگتر حیدر علی یوف
۳۰. محمد آقا شیر علی یوف، عضو فرهنگستان و زبان شناس مشهور
۳۱. ازل دمیرچی زاده، عضو فرهنگستان و زبان شناس مشهور
۳۲. میر علی سیداف، پروفیسور و استاد دانشگاه
۳۳. شیخ علی قربان اف، نویسنده و سیاستمدار معروف که به دستور روس‌ها به قتل رسید.
۳۴. فکرت صادق، شاعر بسیار توانا
۳۵. فکرت قوجایوف، شاعر معاصر و مورد توجه مردم
۳۶. گل آرا علی او، موسیقی شناس
۳۷. المیرا رحیم او، هنرپیشه و زنی پاکدامن
۳۸. مرحوم غضنفر علی زاده، رسام. او اصالتاً ایرانی و بسیار وطن پرست و مردی نجیب بود.
۳۹. بنی خزری، شاعر معروف و محبوب مردم
۴۰. بختیار وهاب زاده، شاعر محبوب و معروف، شاعر میهنی
۴۱. میر داماد سیداف، ورزشکار و قهرمان جنگ دوم جهانی و همسایه باغ من



## فصل هشتم

### بازگشت به میهن

با فرار محمدرضا پهلوی از ایران و پیروزی انقلاب اسلامی، امکان بازگشت بسیاری از مهاجران سیاسی به وطن مهیا شد. من نیز پنج ماه بعد با اجازه دولت ایران و موافقت دکتر سنجابی، وزیر خارجه وقت ایران، به کشور برگشتم. نمی دانم، ولی شاید من نخستین کسی باشم که در دوران دیکتاتوری استالین به سرزمین مرگبار کالیما فرستاده شدم و از آنجا جان سالم به در بردم. همچنین، من نخستین کسی هستم که با اجازه دولت جمهوری اسلامی ایران، در ۱۷ مرداد ۱۳۵۸، پس از وقوع انقلاب اسلامی، همراه خانواده ام بار دیگر به خاک پاک میهن قدم گذاشتم.

در ۳۳ سالی که دور از وطن بودم، سختی های بسیار کشیدم و همواره، تأسف می خورم که چرا چنین زمان طولانی ای را به دور از خانواده و مردم عزیز و مهربان کشورم سر کرده ام. اما به هر حال، تقدیر بر این قرار گرفته بود و من خدای را سپاسگزارم که زنده ماندم و صحیح و سالم، به همراه اعضای خانواده ام، به ایران بازگشتم.

در وقایع آذر ۱۳۲۵ ش، که نهایتاً منجر به فرار من به شوروی سابق شد، زنی به نام بانو رقیه، همسر ژنرال عظیمی، نیز با ما همراه بود. ارتش ایران ژنرال عظیمی را دستگیر و اعدام کرده بود. بانو عظیمی دو پسر و یک دختر<sup>۱</sup> داشت که فرقهٔ دموکرات همگی آنها را به باکو آورد و این بچه‌ها در آنجا تحصیلات هم کردند. به ویژه، شاهرخ موفقیت‌هایی به دست آورد. خانم عظیمی یک بار در باغ نوبل، در باکو، همین طور که به پریدن فرزندم از جوی آب دقت می‌کرد، به شوخی به جمشید سه ساله گفت: «پسر، اگر پدرت به اندازهٔ تو عقل داشت، هرگز از رودخانهٔ عریض ارس به این طرف نمی‌پرید و ما را هم آواره و در به در و بدبخت نمی‌کرد.»

بانو رقیه نیز بعدها به ایران بازگشت و در همین جا، فوت کرد. دخترش، اعظم عظیمی، در تهران پزشک متخصص زنان است. شاهرخ عظیمی، پسر بزرگش، در فرانسه به سر می‌برد و در حال حاضر، شیمی‌دان مشهوری است. پسر دومش، شاهپور عظیمی، نیز در فرانسه زندگی می‌کند و مهندس است. ای کاش، به قول شادروان رقیه خانم عظیمی هرگز از رودخانهٔ ارس به آن سو نپریده بودیم. پدرم آن روزها به من می‌گفت انسانی که وطنش را از دست داد همه چیزش را از دست داده است اما من، که آن روزها در جهالت به سر می‌بردم، هرگز این موضوع را درک نکردم تا اینکه گذر ایام این سخن خردمندانه را عملاً بر من ثابت کرد. روز سوم ورودم به تهران، بر سر مزار پدر رفتم و این اشعار را بر سر مزارش سرودم و به خطای خود اعتراف کردم:

پدر دیر آمدم دیر آمدم دیر بدم در حبس و در تبعید و زنجیر  
جوان رفتم کنون پیر آمدم پیر قضای آسمانی را چه تدبیر

گنه کارم پدرجان عذر پذیر

---

۱. به نام‌های شاهرخ و شاهپور و اعظم.

بازگشت به میهن / ۲۰۱

عصای دست تو بودم پدرجان بدی جسم و منت بودم پدرجان  
تو خود دانی چه سان بردم به در جان گرفتم آن عصا از دست تو پیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

فتادم روزگارانی به غربت همه رنج و غم و درد و مذلت  
تو خود دانی به غربت غیر ذلت کجا باشد نصیب مرد دیگر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

شنیدم آن همه زجر و عذابت نه خوردت بود بهر من نه خوابت  
منت کردم پدر خانه خرابت شدم با ناکسان همگام و درگیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

به یادم هست اندر گاه هجران تو اندرزی به من دادی پدر جان  
بگفتی قبله گاه ماست ایران نباید دل شود از مهر او سیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

تو گفتی هست ایران میهن ما فدایش باید این جان و تن ما  
بباید هم شود او مدفن ما من این را دیر فهمیدم پدر دیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

تو گفتی قدر ملک و مردم خویش کجا داند کس بیگانه با خویش  
مرا بیگانه با خویشان میندیش ز بهر خویش افتادم به زنجیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

تو گفتی قدر استقلال و ملت که گم کرده وطن داند به غربت  
اسارت دیدم و خواری و خفت به گفتار تو پی بردم ولی دیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

تو گفتی قدر نیروی جوانی کسی داند که بیند ناتوانی



تمام گفته‌ات بحر معانی      جوان بودم نکردم درک و تعبیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر  
کنون بعد از سی‌وسه سال غربت      تحمل کردن صدها مشقت  
فلاکت‌ها و خواری‌ها و خفت      نمودم درک اندرز تو ای پیر  
گنه کارم پدرجان عذر بپذیر

اکنون، در تهران به سر می‌برم و از اینکه در کنار همه اعضای خانواده‌ام در این آب و خاک و در میان این مردم خوب، هستم بسیار خوشحال و خرسندم. هرگز، فراموش نمی‌کنم روزهایی را که برای انجام مراحل قانونی به سفارت جمهوری اسلامی در باکو رفت و آمد داشتم. انگار، طاقم طاق شده بود. دیگر، قفس باکو را نمی‌توانستم تحمل کنم. وقتی در سفارت گفتند که باید تقاضای کتبی بنویسی همان‌جا سریع تقاضایم را نوشتم و تسلیم کردم. از طرفی، با وزیر خارجه، شادروان کریم سنجابی، هم آشنایی خانوادگی داشتم. پدر وی، مرحوم علی‌اکبر خان سنجابی، رئیس ایل سنجابی، با پدر و پدر زلم دارای روابط دوستانه محکمی بودند. من از طریق برادرم، شادروان سرهنگ غلامحسن بیگدلی، نامه‌ای به او نوشتم و تقاضایم را مبنی بر بازگشت هرچه سریع‌تر به ایران مطرح ساختم. او نیز بلافاصله دستور فوری صدور گذرنامه برای من و خانواده‌ام را ابلاغ و محمدتقی پیش‌بین، سفیر ایران در باکو، نیز پس از طی مراسم اداری، گذرنامه‌های ما را صادر کرد.

من آن موقع در مؤسسه ادبیات نظامی گنجوی، در فرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان کار علمی می‌کردم. هم‌سر، دکتر تاج‌الملوک بیگدلی، متخصص زنان و پسر، دکتر جمشید بیگدلی، جراح و متخصص شناخته‌شده، در بیمارستان سماشکا در باکو کار می‌کردند. عروسم، دکتر

بازگشت به میهن / ۲۰۳

سویل بیگدلی، در بیمارستان چشم باکو، به طبابت اشتغال داشت و دخترم، دکتر مهشید بیگدلی، نیز متخصص گوش و حلق و بینی و رئیس این بخش در بیمارستان بود. با فراهم آمدن شرایط بازگشت همگی ما، به جز مهشید، با مؤسسات متبوع تسویه حساب کردیم و در وداعی غم‌انگیز، با کشتی گوری یوف از باکو عازم ایران شدیم. هزاران دوست و همکار و شاگرد و معلم برای مشایعت و خداحافظی از ما به سالن بزرگ بندر باکو آمده بودند. دخترم به دلیل اینکه با یک شهروند جمهوری آذربایجان ازدواج کرده بود همراه سه فرزندش در باکو ماند و هنوز در همان جا زندگی می‌کند.

فرزندنام هرگز ایران را ندیده بودند. ما با چشمانی پر از اشک اما با دلی خرم و شاد و سرشار از امید به وطن آمدیم. آمدیم تا در زادگاهمان سرافرازانه زندگی کنیم و در همین جا، بمیریم.

شاید، منحنی پر درد و رنج زندگی من، که گاهی با موفقیت‌هایی نیز توأم بوده است، بتواند چراغی فراروی آیندگان باشد. باید از تاریخ آموخت و از میان حوادث گذشته راه آینده را باز شناخت. اگر این کتاب توانسته باشد اندکی از اشتباهات حکومت پهلوی و کجروی‌های این خاندان و همچنین، نقایص اندیشه جهانی مارکسیسم لنینیسم را بازتابانده باشد موفق بوده است. خوشحالم که انقلاب اسلامی پیروز شد و مردم از قیمومت نظام پهلوی رهایی یافتند. امیدوارم دست در دست هم دهیم و ایرانی بنا نهیم آباد و آزاد؛ ایرانی فارغ از هرگونه سلطه بیگانگان.



تصاویر

۲۰۶ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

بازگشت به میهن / ۲۰۷

## فهرست اعلام

«آ»

- آتابای، ابوالفتح، ۸۵  
آتابای، امیررضا، ۸۵  
آتابای، سیروس، ۸۵  
آتابای، سیمین دخت، ۸۵  
آتابای، هادی (سرلشکر) ۸۵  
آتاکیشی یوف، سلیم، ۱۱۵  
آخوندآوا، شفیقه، ۱۹۶  
آخوندآوا، صونیا، ۱۹۶  
آخوندزاده، ادريس، ۱۹۶  
آذر، عبدالرضا (سرگرد)، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۷۷  
آرین تاش، قربانعلی (ستوان دوم)، ۱۰۱

۲۱۸ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

آذر (لطفعلی بیگ بیگدلی)، ۱۶، ۱۹  
آشتیانی، جعفر، ۲۴  
آشو، غلامعلی، ۲۵  
آگاهی، عبدالحسین، ۱۰۱  
آیرم، محمود، ۵۰، ۶۶  
آیرملو (سرهنگ)، ۳۳، ۳۴  
آیرملو، نوش آفرین، ۳۴  
آیرملو، ابوالقاسم (سرهنگ)، ۳۴  
آیرم، محمدحسین، ۶۸  
آیرم، محمود، ۴۹  
آیرون ساید، ادموند، ۳۹، ۴۰، ۴۲

«ا»

ابراهیم‌اف (میرزا)، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۸۹، ۱۹۵  
ابوالفتحزاده، اسدالله، ۶۳  
ابلوج، علی، ۱۳۶  
احمدشاه قاجار، ۶، ۵۹، ۶۴  
احسانی، علی‌اصغر، ۱۰۰  
احمدرضا پهلوی (شاهپور)، ۲۹  
احمداف، علی‌بالا، ۱۳۲  
جمیل، احمد، ۱۹۶  
احمدی، احمد (پزشک احمدی)، ۵۱، ۵۶، ۶۰



- اراکي، مجلل الدوله، ۲۵  
ارتشيار، جواد، ۱۰۲  
اردبيلي، احمد (ملا)، ۱۷  
اردوبادي، محمد سعيد، ۱۸۹  
ارسلان پور (ستوان)، ۱۰۱  
ارفع (بانو)، ۷۴، ۹۹، ۱۰۱  
ارفع، حسن (دختر وی)، ۷۴  
ارفع، حسن (سرلشگر)، ۹۹، ۱۰۱  
اروجف (سروان)، ۱۲۰، ۱۲۱  
اسدآبادي، سيد جمال الدين، ۴۵  
اسعد بختياري، بهمن، ۲۳، ۶۰  
اسفندياري (دکتر)، ۸۹  
اسفندياري، حسن (محتشم السلطنه)، ۴۳  
اسکنداني، علي اکبر، ۸، ۹۸، ۹۹  
اسماعيل اول، شاه صفوي، ۱۸  
اسماعيلي، رضا، ۱۴۹  
اشرفي، مختار، ۱۹۴  
اشکوري، احمد، ۲۶  
افراز، ابوالحسن، ۲۶  
افشار، ايرج، ۴۷  
افشار، محمد حسن، ۹۴  
البرز، ابوالفضل، ۲۳

۲۲۰ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

البرز، عباس (سرتیپ)، ۲۳

امامی خویی، ۷۵

امیراحمدی، احمد (سپهبد)، ۵۰

امیراصلان (همسر فاطمه پهلوی)، ۸۵

امیراعلم، امیر، ۵۹

امیرافشار، جهانشاه، ۸، ۹، ۱۰۴

امیرافشار، محمدحسن، ۶

امیراکرم، چراغ علی، ۲۳، ۵۹، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲

امیرجنگ، محمدتقی بختیاری، ۲۳، ۶۰

امیرسلیمانی، هوشنگ، ۲۴

امیرصادقی، (سرلشگر)، ۲۳

امیرصادقی، حبیب الله، ۲۳

امیر عشایر، ۴۱، ۴۲

امیرفضلی، اسمعیل (دختر وی)، ۷۴

امیرکبیر، میرزاتقی، ۴۵، ۶۶

انتظامی، ۲۶

اوتوبارت، ۱۴۶، ۱۴۷

اوغوز، ۴

ایزدپناه، ۷۵

ایزدی، علی، ۷۸

ایساکوا، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰

ایساکوف، ۱۶۳

ایوانویچ، ۱۷۳، ۱۷۴

«ب»

باخیش اف، علی اوسط، ۱۹۷

باریتسکی، استپان وایتویچ، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۲

باقراف، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۵

باقراف، ذاکر، ۱۹۶

باقراف، میرجعفر، ۱۲۶، ۱۸۸

بختیاری، جعفرقلی (سردار اسعد)، ۵۶، ۵۸، ۵۹

بدل بیگی، افراسیاب، ۱۹۶

بلقیس خانم، ۱۳۹

بلوچ، حسین، ۷۷

بلوری، حکیمه ۱۳۵

بنش، ادوارد (دکتر)، ۱۶۵

بنوش، ۱۶۷

بنی خزری، ۱۹۷

بوذرجمهری، کریم، ۴۶، ۵۰، ۸۰، ۹۰

بهادر، نینو (دوشیزه)، ۷۴

بهبودی، سلیمان، ۷۸، ۱۶۷

بهرامی (سرگرد)، ۲۶، ۱۰۲

بهرامی، فرج الله، ۸۰

بهرون (همسر فاطمه پهلوی)، ۸۵

۲۲۲ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

بهلول (سرجوخه)، ۱۰۰

بهنام، سالار، ۲۳

بهنام، علی، ۲۳

بی‌ریا، محمد، ۱۳۶

بیگدلی شاملو، آقاخان، ۱۹

بیگدلی، غلامحسین، ۱، ۲، ۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵

بیگدلی، اسدالله، ۱۰۴

بیگدلی، ام‌السلمه، ۶

بیگدلی، امرالله، ۲۴

بیگدلی، تاج‌الملوک، ۱۰۷، ۱۷۷، ۲۰۲

بیگدلی، جمشید، ۲۰۲

بیگدلی، حسین، ۱۷

بیگدلی، حسین قلی، ۳۵

بیگدلی، دورمیش، ۱۸

بیگدلی، سویل، ۲۰۳

بیگدلی، سیمین، ۱۰۲

بیگدلی شاملو، حسن خان، ۱۹

بیگدلی شاملو، حسین قلی (رستم‌لاچین خان)، ۲۰

بیگدلی شاملو، رضا قلی، ۱۹

بیگدلی شاملو، زین‌العابدین (مبارزالدوله)، ۱۷، ۱۸

بیگدلی شاملو، زینل خان اول، ۱۹

بیگدلی شاملو، زینل خان دوم، ۱۹

- بیگدلی شاملو، عباس (مجدالسلطان)، ۲۰  
بیگدلی شاملو، علی اکبر، ۲۰  
بیگدلی شاملو، علی قلی، ۱۹  
بیگدلی شاملو، لطف علی، ۱۶، ۱۹  
بیگدلی شاملو، محمدزمان، ۱۹  
بیگدلی شاملو، محمدتقی، ۱۹  
بیگدلی شاملو، مرتضی قلی خان، ۱۹  
بیگدلی شاملو، مصطفی قلی خان، ۱۹  
بیگدلی شاملو، مهدی قلی، ۲۰  
بیگدلی شاملو، ولی محمد، ۱۹  
بیگدلی، علی، ۱۰۲  
بیگدلی، غلامحسن، ۱۰۷، ۲۰۲  
بیگدلی، فتح الله، ۴، ۱۰، ۲۰، ۱۰۴، ۱۰۸  
بیگدلی، مهشید، ۲۰۳  
بیگدلی، نصیر، ۴  
بیگدلی، یدالله، ۷، ۱۰، ۲۰، ۲۸، ۳۰، ۶۷، ۷۷، ۱۰۴  
بیگدلی شاملو، آقاخان، ۱۹

«پ»

- پاپوف، ۱۷۰  
پادگان (افسر توده‌ای)، ۱۰۱، ۱۱۵  
پاهلونی، عباسعلی، ۳۳  
پرویزی، منصور، ۲۳

۲۲۴ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

پرویزی، ناصر، ۲۳

پزشکیان، نصرالله، ۱۰۱

پناهی، ابراهیم، ۵۱

پناهیان، محمود (ژنرال)، ۹، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۷۷

پورحسینی، حسن، ۱۴۹، ۱۶۸

پهلوان، موسی، ۲۴

پهلوانی، ناصرعلی، ۷۵

پهلوی، احمدرضا، ۲۸، ۲۹، ۸۷

پهلوی، اشرف، ۲۳، ۷۱، ۱۰۸

پهلوی، حمیدرضا، ۲۹

پهلوی نژاد، (امیراکرم) ← چراغ علی

پهلوی نژاد، حبیب الله، ۲۳، ۷۱

پهلوی نژاد، عنایت الله، ۲۳

پهلوی نژاد، محمدحسن، ۲۳

پهلوی نژاد، موسی، ۲۳

پهلوی نژاد، ناصرعلی، ۲۳

پیرزاده، محمدعلی، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰

پیرنیا، حسن (مشیرالدوله)، ۵۰

پیش بین، محمدتقی، ۲۰۲

پیش نمازی، اسماعیل، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۵

پیشه وری، جعفر (جوادزاده)، ۹، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶

۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۸۸

پیشه وری، معصومه، ۱۳۰

پیرنیا، حسن (مشیرالدوله)، ۵۰

«ت»

تاج‌الملوک (همسر رضاشاه پهلوی)، ۶۸، ۷۳، ۷۵، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۷

تاتیانا (همسر تیمورتاش)، ۵۳، ۱۷۵

تاج‌بخش، شاهرخ، ۲۵

تاجلوییگم، ۱۷، ۱۸

ترابی (ستوان یکم)، ۲۷

ترقی، لطف‌الله، ۲۵

تفرشیان، مسعود، ۱۰۰

توده، علی، ۱۳۵

تیمورتاش، ایران، ۴۳، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۹، ۷۴

تیمورتاش، پریچهر، ۵۳

تیمورتاش، عبدالحسین (سردار معظم)، ۲۴، ۵۳، ۷۴

تیمورتاش، منوچهر، ۵۳

تیمورتاش، مهرپور، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۷۵

تیمورتاش، نوش‌آفرین، ۵۳

تیمورتاش، هوشنگ، ۲۴، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۷۴، ۷۵

«ج»

جابر، حسن، ۱۰۴

جان محمد، ۴۶، ۵۰

جاوید، سلام‌الله، ۱۰۹، ۱۱۱

۲۲۶ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

جدی، حسین، ۱۳۶

جروخ بیک، ۴۱

جزنی، حسین، ۱۲۵

جعفر قلی (سرتیپ)، ۴۹

جعفر قلی آقا (پادو دربار)، ۸۰

جم، فریدون، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۹۲

جم، محمود (مدیرالملک)، ۵۹

جمیل، احمد، ۱۹۶

جودت، حسین (سروان)، ۱۰۲

جهانبانی، امان‌الله، ۳۸

جهانشاهلو، نصرت‌الله، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۳۶، ۱۳۷

جی، اردشیر، ۷۹

#### «چ»

چشم آذر، میرقاسم، ۱۱۵، ۱۳۶

#### «ح»

حاج سعیدی، محمد، ۶۱

حاتمی، هدایت‌الله، ۱۱۶، ۱۳۶

حاجی بیک‌اف، غدیر، ۱۹۶

حسین اف، ۱۸۱، ۱۸۲

حشمت‌الدوله، ۴۳



حکمی، علی نقی، ۹۸  
حمدالله خان، ۷۷  
حمیدرضا پهلوی (شاهپور)، ۲۱

«خ»

خازن، کلبعلی خان ۶۱  
خالوقریان، ۴۱  
خان آشو، غلامعلی، ۲۵  
خداداد (سرهنگ)، ۹۸  
خدایاری، خدایارخان، ۷۹، ۵۹، ۵۰  
خرم، رحیم علی، ۸۷  
خروشچف، نیکیتا سرگی یوویچ، ۱۵۱  
خسروخان (استوار)، ۷۷  
خشگنابی، ۱۳۶  
خمینی، روح الله، ۷  
خویی، امامی، ۷۵

«د»

دادخواه، نصرت الله، ۲۴  
دادستان، اکبر، ۷۵  
دادور، مهدی (وثوق السلطنه)، ۴۳  
دالس، آلن، ۱۷۱

۲۲۸ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

دانش، بهرام، ۱۰۰، ۱۱۰

دانشیان، غلام یحیی، ۱۱۵، ۱۷۸

داور، علی اکبر، ۵۱، ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۶۹

دبیرنیا، غلامرضا، ۱۰۱

درخشان، امیر اشرف، ۲۴

درگاهی، محمد، ۴۵، ۵۰

دشتستانی، ۲۵

دشتی، علی، ۴۳

دلبازی، امینه، ۱۹۶

دلبازی، مروارید، ۱۹۶

دمیرچی زاده، ازل، ۱۹۷

دولت شاهی، عصمت الدوله، ۲۹

دولت شاهی، عصمت الملوک، ۲۹، ۴۸، ۸۷

دولت شاهی، غلامعلی (مجلد الدوله)، ۵۹

دوماسیس، شارل، ۱۴۷

«ذ»

ذوالفقاری، ۱۰۴

ذوالفقاری، اسدالدوله، ۶، ۱۰۸

ذوالفقاری، اسدالله خان، ۲۵

ذوالفقاری، خسروخان، ۲۵

ذوالفقاریها، ۷۵

«ر»

- رئیس دانا، ۱۰۰  
راحییم، محمد، ۱۹۶  
رامبد، هلاکو، ۲۵  
رحمانی، معصومه، ۱۳۱  
رحمانی، ابوالحسن، ۱۰۲، ۱۳۷  
رحمانی، اصغر، ۲۴  
رحمانی، امیر، ۲۴  
رحمانی، امیرتومان، ۲۴  
رحمت بیک، ۱۰۴  
رحیماف، سلیمان، ۱۹۶  
رحیم‌اوا، المیرا، ۱۹۷  
رستم، سلیمان، ۱۳۵  
رشتی، کریم (اکبرخان)، ۷۹  
رفیع رشتی، رضا (قائم‌مقام الملک)، ۵۹، ۷۸  
رشتی، میرزا کریم‌خان، ۷۹  
رشدیه، حسن، ۲۵  
رشدیه، میرشمس‌الدین، ۲۵  
رشیدالممالک، ۴۱  
رشیدیان، ۷۵  
رصدی، احمدعلی، ۱۰۱، ۱۳۶  
رضا، خلیل (اولوترک)، ۱۹۶

۲۳۰ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

رضاشاه پهلوی، ۷، ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶،  
۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۵، ۶۶،  
۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳،  
۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۵، ۹۶، ۱۹۶

رضا، عنایت‌الله، ۱۰۲، ۱۳۶

رضایی، ۱۹۳

رفعت‌جاه، علی‌اصغر، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۸۳، ۸۸

رفعت جو، ناصر، ۲۳

رفیعی، موسی، ۱۰۰

رکنی (مهندس)، ۱۰۱

رمضان، مشهدی، ۱۰۷

رودنکو، ۱۸۹

رویین‌دژ، جبرئیل، ۱۰۱

«ز»

زاهدی، حمید، ۳۱

زرین قلم، ۲۶

زرینه‌زاده، اصغر، ۱۳۲

زرینه‌زاده، اکبر، ۱۳۳

زرینه‌زاده، حسن، ۱۳۲، ۱۳۳

زمان اف، عباس، ۱۹۷

زندیان، اسدالله، ۱۰۱

زنوزی، عباس، ۱۳۶

«س»

ساتیم جان، ۱۴۸

ساعده، جواد، ۲۷

ساعده، فیروزه، ۷۶

سالارالدوله، ابوالفتح میرزا قاجار، ۸۷

سانانی، محمدکافی، ۲۵

سپه سالار اعظم، ۴۳

سرابی، رامتین، ۱۰۵

سردار معتضد، ۶۳

سرور السلطنه (همسر تیمورتاش)، ۵۳، ۵۷

سلامی (ستوان)، ۱۰۴

سلطان حیدر، ۱۷

سلطانی، جعفر، ۱۰۲

سلیمی (ستوان)، ۱۰۰

سمیعی، جعفرقلی، ۵۹

سنجابی، علی اکبر، ۲۰۲

سنجابی، کریم، ۲۰۲

سورن، ۱۱۹

سهیلی (سرهنک)، ۵۹

سیداف، میرداماد، ۱۹۷

۲۳۲ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

سیداف، میرعلی، ۱۹۷

سعیدی، محمدحاج، ۶۱

«ش»

شاپور (ستوان)، ۱۰۱

شاکالف (سرهنگ)، ۱۶۰

شاهبختی، محمد (سپهد)، ۶۰

شب پره (سروان)، ۱۰۲

شریف، علی اکبر، ۲۶

شریفی، رحیم، ۱۰۰

شفایی، احمد، ۹۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹

شفایی، فرخنده، ۱۱۸

شفایی، فریدون، ۱۱۸

شفایی، هوشنگ، ۲۳

شفیق، احمد، ۷۵

شفیق، بهرام، ۷۵

شقاقی، حسین علی، ۹۶

شکارچی، حسن، ۹۲

شمس پهلوی (شاهدخت)، ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۷۶

شمیده، علی، ۷۷

شاهی، نعمت، ۹۰

شکوه، حسین (شکوه الملک)، ۵۹، ۷۹

- شکی، مسعود، ۱۰۱  
شمیده، علی، ۱۳۶  
شوشتری، ۱۰۲  
شهریار، محمدحسین، ۲، ۵۶، ۱۳۵  
شیخ احیاءالملک (دکتر)، ۵۹  
شیخ خزعل، ۴۶، ۴۹، ۶۹  
شیخ صفی‌الدین اردبیلی، ۱۸۷  
شیخ مزعل، ۶۹  
شیرعلی یوف، محمد، ۱۹۷

«ص»

- صابریان، وجیه‌الله، ۱۴۹، ۱۵۹  
صاحب‌دیوان شیرازی، غلامحسین، ۸۶  
صادق، فکرت، ۱۹۷  
صادقی، امیر، ۲۳  
مسعود، اکبر (صارم‌الدوله)، ۶۳، ۷۹  
صارمی، ایرج، ۲۴  
صارمی، مصطفی، ۲۴، ۲۸  
صحیحی، حبیب‌الله، ۲۶  
صدیقی، لاریجانی، ۲۶  
صفوی، عطاء‌الله، ۱۴۹، ۱۶۸  
صفیه (تاجماه، همسر رضا شاه پهلوی)، ۸۵  
صولت‌الدوله قشقایی، ۴۶

۲۳۴ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

«ط»

طاهراوا، طاهره، ۱۹۶  
طباطبایی، سیدضیاءالدین، ۴۲، ۴۴، ۶۵، ۶۷  
طغرای، فاطمه، ۱۸۰  
طهماسب اول، شاه صفوی، ۱۷  
طهماسبی، ۱۰۳

«ع»

علی اوا، گل آرا، ۱۹۷  
عباس اول، شاه صفوی، ۱۹  
عباسیان، سیدمصطفی، ۲۴  
عبدالرضا پهلوی (شاهپور)، ۲۸  
عبدالقادر، ۱۸۶  
عزت الدوله، ۶۲  
عصمت الملوک دولتشاهی (همسر رضاشاه پهلوی)، ۲۹، ۴۸، ۸۷  
عشایر، امیر، ۴۲  
عضدی، نصرالله، ۲۴  
عضدی، نصرت الله، ۲۴  
عظیمی (ژنرال)، ۲۰۰  
عظیمی، اعظم، ۲۰۰  
عظیمی، رقیه، ۲۰۰  
عظیمی، شاهپور، ۲۰۰



عظیمی، شاہرخ، ۲۰۰

علوی، بزرگ، ۱۸۳

علوی، نجمی، ۱۷۷، ۱۸۳

علی اکبراف، چنگیز، ۱۹۷

علی اکبر اوا، شوکت، ۱۹۶

علی اوا، گل آرا، ۱۹۷

علی اوا، ۱۳۸

علی خان اف، انور، ۱۹۶

علیرضا پهلوی (شاہپور)، ۲۸، ۷۶، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳

علی زادہ، غضنفر، ۱۹۷

علوی، بزرگ، ۱۸۳

علوی، نجمی، ۱۷۷، ۱۸۳

علی شاہ، ۳۶

علی یف، حسن، ۱۳۹

علی یوف، نماز، ۱۲۰، ۱۲۲

عین الدولہ، سلطان عبدالمجید، ۴۳

عینی، صدرالدین، ۱۹۴

عینی، کمال الدین، ۱۹۴

«غ»

غضنفر، ۲۵

غلام رضا پهلوی (شاہپور)، ۲۸، ۸۷، ۸۹

۲۳۶ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

غنی (شاعر آذربایجانی)، ۱۹۷

### «ف»

فاضلی، حسین، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۳۷

فاطمه پهلوی (همدم السلطنه - شاهدخت)، ۲۹، ۸۵، ۸۷

فاطمه خانم، (طغرابی، فاطمه)، ۱۸۰

فتحعلی شاه، قاجار، ۸۷

فرخی یزدی، محمد، ۴۳

فردوست، ۸۱، ۸۳، ۸۴

فردوست، حسین، ۸۱، ۸۳، ۸۴

فردوست، سیف‌الله‌خان، ۸۲

فرزین، کاکا اسدالله، ۶۰

فرمانفرما، عبدالحسین، ۲۲، ۲۹، ۳۷، ۴۲، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۸۷

فروغی، محمدعلی، ۴۸، ۷۹

فریور، ۱۳۲

فقره‌خان، ۴۰

فولادلو، عظمت، ۴۰

فیروز، فیروز(نصرت‌الدوله)، ۳۷، ۵۶، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵

فیروز، مریم، ۷۴

### «ق»

قاسم (سلمان‌ی رضاشاه)، ۷۸

- قائمی، ناصر، ۱۴۹، ۱۶۸  
قاجار، احمدشاه، ۸، ۵۴، ۵۹، ۶۴  
قاجار، محمدعلی شاه، ۵۸، ۶۳  
قاضی اسداللهی، محمود، ۱۱۰  
قاضی، رحیم، ۱۲۷  
قاضی زاده، تولقون یونس اوغلو، ۱۷۱  
قاضی عسگر، ۲۶  
قاضی محمد مهابادی، ۱۲۷  
قراگوزلو، حسین علی، ۵۴  
قراگوزلو، حسین قلی (امیرنظام)، ۷، ۹، ۴۳  
قراگوزلو، ابوالقاسم (ناصرالملک)، ۸، ۵۴  
قراگوزلو، یحیی (سردار اکرم)، ۸  
قربان اف، شیخ علی، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۹۷  
قربان اف، یوسف، ۱۹۷  
قریب، تیمور، ۱۵  
قریب، عبدالعظیم، ۸۹  
قشقایی، اسماعیل (صولت الدوله)، ۴۶، ۷۰  
قشقایی، بی بی، ۷۰  
قشقایی، خسرو، ۷۰، ۷۱  
قشقایی، علی، ۷۱  
قشقایی، ناصر، ۷۰، ۷۱  
قطران تبریزی، ۱۳۵

۲۳۸ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

قلی اف، نوری، ۱۲۸

قلی خان، ۵۸

قمصریان، غلام حسین، ۱۰۰

قمی، سید علی، ۲۶

قنبر، طاهر، ۱۰۱، ۱۰۲

قوام، احمد، ۴۲، ۱۰۹

قوام، علی، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۹۲، ۱۱۰

قوامی، ضیاء الدین، ۱۴۹، ۱۶۸

قوام شیرازی، ابراهیم (قوام الملک)، ۵۹، ۷۲

قوجایوف، فکرت، ۱۹۷

قویم، امیر علی، ۲۶

## «ک»

کاراخان، لئون، ۵۶

کازلوف، ۱۷۶، ۱۷۷

کاکاوند شهرخانی، زردشت، ۲۴

کامبخش، عبدالصمد، ۹۹

کانی سانانی، محمد، ۲۵

کاویان، جعفر، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۸۱

کاووک (هوشنگ)، ۳۹

کجوری، احمد، ۲۶

کریم خان زند، ۵۴، ۷۲

کیهان، مهدی، ۱۰۰، ۱۳۶

«گ»

گریگوریان (ژنرال)، ۱۸۸

گل آرا علی او، ۱۹۷

گلاویز، علی، ۱۳۶

گلگون، مدینه، ۱۳۵

گورکانی، امیرتیمور، ۱۵

«ل»

لئون وارطانیان، ۸۹

لاریجانی، صدیق، ۲۶

لاهورتی، ابوالقاسم، ۱۳۳، ۱۳۴

لجی، غلام علی، ۲۵

لسان‌الملک، ۴۳

لوگینف، آناتولی آلکسیوویچ، ۱۹۷

لیتسینکف، ۸۰

«م»

مافی، اسماعیل، ۲۳

مالتسوف، نیکلای، ۱۶۵

مالک مرزبان، سیف‌الله، ۲۵

۲۴۰ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

مالنیکوف، ۱۷۱

مامداف، مهدی، ۱۹۶

مجدالدوله، مهدی قلی، ۴۳، ۸۷

مجدالسادات، ۲۶

مجلل الدوله اراکی، ۲۵

مجللی، رحیم، ۲۵

مجیری، جعفر، ۱۳۶، ۱۳۷

محمد باقرخان، ۸۴

محمدحسن میرزا (قاجار)، ۴۴، ۶۰

محمدرضا شاه پهلوی، ۲۵، ۳۲، ۳۴، ۴۸، ۵۳، ۵۸، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹

۸۲، ۸۴، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۷، ۱۳۷، ۱۹۹

محمدعلی شاه قاجار، ۵۸

محمدعلی یوف، یوسف حیدراوغلو، ۱۹۵

محمدلی، غلام، ۱۹۶

محمدی ساوند، جعفر، ۱۰۹

محمدی وند، مجید، ۱۰۹

محمودرضا پهلوی (شاهپور)، ۲۸، ۲۹، ۸۷

مختاری، رکن الدین (سریاس)، ۵۰، ۶۵

مدرس، سیدحسن، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۶۵، ۶۶

جم، محمود (مدیرالملک)، ۴۳

مرادی، محمود، ۱۱۱، ۱۱۸

مرادی، نسرین، ۱۱۸

- مراغه‌ای، اوحدی، ۱۳۵  
مراغه‌ای، ساعد، ۲۷  
مرتضوی، مرتضی، ۱۰۸  
مرشدزاده، ۸۹  
مستوفی، حسن (مستوفی الممالک)، ۹۲  
مشهدی رمضان، ۵۹  
مستوفی، عبدالله، ۶۴  
مصدق، محمد (مصدق السلطنه)، ۴۷، ۵۰، ۶۶، ۶۷، ۶۸  
مصدق، غلامحسین، ۴۷  
مصور رحمانی، عبدالحسین، ۱۳۰  
مظفر، ۲۵  
مظفرالدین شاه قاجار، ۵۱  
معمد، علی اکبر، ۹۰، ۹۱  
معصومی (سرهنگ)، ۱۰۲  
معلم، آصف، ۱۹۷  
ملچاریسکی، ۸۰  
ملکی، عزت، ۱۱۸  
مرتضایی، مرتضی (ممتاز الملک)، ۴۳  
ممی دایی، ۱۱۵  
منشی زاده، ابراهیم، ۶۳  
میانجی، مهرعلی، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۸  
میرپنج، تیمور، ۸۵، ۸۶

۲۴۲ / از کاخ های شاه تازندگان های سبیری

میرزا جهانبانی، امان الله، ۳۸

میرزاده عشقی، محمدرضا، ۴۵

میرعلی اف (سروان)، ۱۶۶

میرمیرانی، علاءالدین، ۱۴۹، ۱۶۸

میرزاده عشقی، محمدرضا، ۴۵

میلائیان، محسن، ۱۱۶

مینایی، ۱۰۰

مؤتمن الملک، ۵۰

#### «ن»

ناوی (استوار)، ۱۰۳

نایب، ابوالقاسم خان، ۲۷

نجدی (افسر)، ۱۰۰

نجفی (ستوان دوم)، ۱۰۰

نجفی، محمد، ۲۴

نخجوان، محمد، ۳۰، ۳۸، ۳۹، ۵۰، ۶۱، ۸۱، ۸۳، ۸۴ (امیر موثق)

ندیمی، عبدالرحیم، ۱۰۰

نراقی، ابوالقاسم، ۸۹

نراقی، احسان، ۳۹

نرمان (وزیر مختار انگلیس در ایران)، ۶۴

نصیری، ۸۹

نظری، حسن، ۱۰۸، ۱۳۶



نعمت شاهي، ۹۰

نفيسي، سعيد، ۸۹

نقدی، علی (سردار رفعت)، ۵۹، ۷۹، ۸۸

نقدی، غلامحسین، ۸۸

نوابی، عابدین، ۹۹، ۱۱۱

نوبخت، امیردانش، ۲۴

نوبخت، حبیب‌الله‌خان، ۲۴

نیو (سرگرد)، ۱۰۲

«و»

وارطان، ۱۳۲

وارطانیان، لئون، ۸۹

واسموس، ویلهلم، ۷۰

وان تروبا (پروفسور)، ۱۶۹، ۱۷۰

وثوق، حسن (وثوق‌الدوله)، ۴۳

وطن‌پور، شاپور، ۹۹، ۱۳۲

وکیل‌اف، صمد ورغون، ۱۳۵، ۱۹۶

وکیل‌اف، مهدی، ۱۹۶

وکیلی، علی، ۱۴۹، ۱۶۸

ولایتی، ۱۱۵

ولایی، میررحیم، ۱۳۶

وهاب‌زاده، بختیار، ۱۹۷

۲۴۴ / از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

ویساریونوویچ، یوسیف، ۱۲۶، ۱۷۱

وئردی، ایمان، ۱۰۷

«ه»

هاشم زاده، ۱۳۹، ۱۴۳

هدایت، مهدی قلی، ۶۰

هنریخش، ۸۹

هوشمند افشار، محمدباقر، ۲۴

هیئت، علی، ۲۶

هیتلر، آدولف، ۴۷، ۱۶۳

«ی»

یاریجانی، ۱۰۳

یحیی ← دانشیان

یزدان پناه، مرتضی، ۴۶، ۵۰

یزدی، حسن، ۱۰۴

یزدی، فرخی، ۴۳، ۴۴

یکانی، نورالله، ۱۰۹

یمینی، محمدرضا، ۹۰، ۱۰۴

یوف، آتاکیشی، ۱۸۸

یولدوز، ۴

**From King's Palaces to  
Siberian Jails**

**Gholamhoseyn Bigdeli**

**National Library and Archives of the I.R. of IRAN  
Tehran, 2009**